اُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰہِ اِنَّ اللّٰہَ بَصِیْرٌ بِالْعِبَاد



بمطبع میر حسن رضوی مصطفائی گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را
قبول خاطر معنی رسان کن بیانم را

خیال آن پریرو در شبستان عدم دارم
که سازد مشرق خورشید چون صبح استخوانم را

بکویش میروم چون برق در آغوش بیتابی
در آن ساعت که شوقش میبرد از کف عنانم را

دیگر

محبت جاده دارد نهان در خلوت دلها
چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

تو چون ساقی شوی در تنگنظر فی نمیماند
تقید بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

بشمع روشنی این کلبهٔ تار التجا دارد
اگر دل در گداز آید توان حل کرد مشکلها

تو ره از کثرت اسباب خود تنگ میسازی
ادا فهمان چه بوی گل رها کردند محملها

شهنشاه و رعیت گردش چشم تو میسازد
بیک پیمانه رنگین کرده یک شهر محفلها

شنیدم من چو شمع کشته روشن شد حرم دلها
که در هر دیده بیدار پنهان بود حائلها

ی... آب می شیراز در جام و سبو دارد
الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها

گذشتم از ره دریای دل زین کهنه منزلها
... ام شکست جام از حسرت ساحلها

نیابی بسته ام شیرازه الفت جهانی را
پنهان سید وانم ریشه دلها

چو تسبیحی که هنگام گشادن بگسلد تارش
جدا افتند سفینهای شوق نالانند محملها

دل و دین جمع کردم خط مشکین نما نشد
هجوم موج زد بیکست گرد برق حاصلها

علی در بحر حافظ دست و پای میزنی تا شب
کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها

ندارم هیچ شب از شوق کدامین [illegible] خنجرها
نمک ریزد [illegible] هیچ آب سیر [illegible] اختر

تو تا آئینه را زنگ و دادی ای خورشید دورها
برنگ ذره روزن به پرواز ند جوهرها

نمیدانم سفید کیست داغ افروز [illegible]
که چون طاوس پرواز می آید مجمرها

بریده از دل جفا بیت نگهای آتش زدم را
چو ماهی دست تنم خون شد سفید از آب نشترها

ندارد حاجت ای گل ملاحت شور خندیدن
نمکسود دست زخم سبحات از ستون پرها

علی چون من نباشد شاعری سحار بیدار
که گوهر میکشید در رشتهای نقش مسطرها

سپندم میکشد آتش [illegible] سودا [illegible] مجمرها
تماشا دارد شب برگ ریزیاد اخترها

بیک پیمانه گشتم ضامن [illegible] عالم
چو بوی نافه خوابم سید واند ریشه در سرها

برنگ غنچه ام جز بوی او در دل نگنجد
بود دیوانه را از تنگی خود قفل بر درها

تجرد شهپر پرواز من [illegible] گردد
چو گل یکساله ره طی میکنیم از زر [illegible]

نمیدانم کجائی ای همه جا گلشن نازت
چو بوی گل هوائی شد بشوق نغمه در سرها

رسد تا بر سر کوی تو قاصد پیر میگردد
سفید از دوری این ره شد بال کبوترها

سوختن رحمیست پنهان در دل رنجور ما
همچو اخگر جوش خاکستر زند ناسور ما

نشئهٔ این می جنون ارد جنون ریشه باش
هست صد چشم پری یک خوشهٔ انگور ما

قدر ما از بخت ظلمت آفرین پوشیده ماند
چرخ ناپیداست در گردش شب دیجور ما

حسن تا در پرده پنهان بود دل پیدا نبود
سینه از جیب تجلی گشت پیدا طور ما

ناله تا در دل گره باشد چراغان غم است
نور تا در پرده دارد نغمهٔ مستور ما

دیگر

خندهٔ عشرت دل از خم خدنگ است اینجا
قلقل شیشهٔ می بارش سنگ است اینجا

اثری هست نفس را که صد آگشته بود
شوخی ناله پرافشانی رنگ است اینجا

داغم از کوکب بیداری دل آگه شد
نفس صبح به پیری خمی تنگ است اینجا

صبح گل بیخبر از وضع تکلف شدن است
ادب آیین کمین‌داری جنگ است اینجا

سخن از حسرت انصاف جگر می خاید
گر نباشی تو علی قافیه تنگ است اینجا

زهی پیچیده در موج تبسم خند تو شرمها
برنگ گل گریبان چاک سود اتبو تنهها

نشد استخوانم آب شد از گرمی تبها
که دندان بر لب تبخاله شد از جوش یاربها

چو آن اخگر که خاکستر کند سنور دل خود
گداز عشق نی‌وار استخوان کرد زین لبها

بکف جز سنگ طفلانم نه بینم بخت مشتاقی
ز شور عشق مجنونت خراب افتاده مکتبها

چه عیشی برد از چنگ فلک چشمم که ...
شکست استخوانهای شهیدت نیست کم کبها

نفس در سینهٔ من جز رگ و ان با شد
که دل چون شیشهٔ ساعت همه گردد از مطلبها

چو صبح از استخوانم ماند گردی در نظر باقی
هنوز از مشت خاکم می دود آتش تبها

دیگر

چو وحشی وار سر زد از کلبهٔ من نور کوکبها
چراغ دیده آهو شد از تاریکی شبها

ز جوش باده دُردِ ته‌نشین بالانشین گردد
ز موج خنده ترسم خط برون آید از لبها

بهر جانب گشادم دیده پیرت بین گلشن
نگه برگشته در چشم خلد چون نیش عقربها

شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی
که کوکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

چو خواندی درس آزادی گلستان مشق زندان
که روز جمعه بازیگاه طفلانست مکتبها

علی از رشک استعداد عالم دشمنی دارم
محبت را خریدم عاقبت از ترک مطلبها

خاک گردیدیم و بیم قصه شور افغان ما
خم شکست از شور بزم بی‌جوشان ما

نیست مرگ آشنایان نگه دور از دو
ریزش خورشید گشت در میدان ما

سیر باد اندر محبت چشم که بینا شود
جاده راه فنا بسمل شد دیوان ما

نیست آسان اینقدر از عرش گردیدن
برنمی‌تابد جهان یک قطره از طوفان ما

در هوا صد برق آفت تیغ بازی می‌کند
آه گر یکدانه باشد حاصل دهقان ما

فیض گردون اهل عالم را بنوبت می‌رسد
شمع محفل گردش چشم است در ایوان ما

تا گریبان آبروی صبا خندیده بود
صبح چون شبنم چکید از گشت بستان ما

رنگ می‌بازد نزاکت گر مژه نتوان دید
هر نگه صد کاروان انگشت مژگان ما

خشک سال آدمیت را تلافی کرده ام
قطره می‌بیزد گهر از دامن نیسان ما

سیفخان ما را بدقت آفرینش شهره کرد
ورنه عمری پیر طبع نشد علی افغان ما

همچو پسل ... می‌پرد از میدان ما
بشنود گر کوه آواز غضنفر خان ما

هر که تعظیم فقیران کرد سلطان می‌شود
پادشاهی ها همه فرش است در ایوان ما

کیست تا از فیض کلام ما ندارد بهره
مشرق و مغرب بود در سایهٔ احسان ما

ما منصور زادهٔ عشقیم شاعر نیستیم
هرچه در دنیاست بر آزادگان اندر است ... خاطر جمع است در زیر فلک سامان ما
جام ما خشتیم پر پرداست یاران غافل اند ... میچکد خون جنون از دیدهٔ مستان ما
خاک گردیدیم ربلی ... انگار ... تا کی خدنگ انگن نشد پیدا ز ... ما
ما گرفتاران هستی ایم چشم کم مبین ... بوی یوسف میدهد هر ذرهٔ زندان ما
در بساط مفلسی اریم یک مرغ کباب ... میبرد دل را ز ما هر کس که شد مهمان ما
بادشاهی ضعف ... پای کان ... ... هر که خاک پای نیکان شد شود ... ما

مدتی شد یا علی از خود تهی گردیده ایم
از دم نائی شود مانند نی افغان ما

دل زجا میبرد امروز بیابانی را ... رشته ... این سبزه ... را
بر زبان فاش مکن ... جهانی را ... سپید ... نکهت شاه پنهانی را
دیده از کلفت ... شده خاک نهان ... سیل آورده درین بحر بیابانی را
در شکست ... دلم زخم بسی است ... دیده ام از رخنهٔ این باغ گلستانی را
عشق جمعیت داد بس از ... ما ... بقفس کرده ... بال پریشانی را
پرده از دل سوختگان چون گردد ... شب پنهان نکند اختر تابانی را
نفس آئینه را صیقل طاوس دهد ... که ببلبل سوخته ام داغ گلستانی را

دیگر

ندارد حیرت دل تاب حسن بی حجابش را ... که باشد صفا آئینه شبنم آفتابش را
نظر با غافل عالم ... بود چشمکم پری در شیشها رنگ ... را
بشوخی پا ... در پوشید قالب تهی کردن ... که ... ادب تعلیم فرما شد ... را
درین صحرا که این تشنه لب جا نداد حیرانم ... که از صحرا گریبان ره ... را

بحشر حرف بی‌[illegible] و یاد شهیدا [illegible] / که [illegible] شد نمک از خویش [illegible] کبابش را
[illegible] / نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم‌خوابش را
ندانم دل شهید کیست لیکن اینقدر دانم / که از شمشیر او رنگیست موج اضطرابش را
باین شوخی غزل گفتن [illegible] بس نمی‌آید / بیاران بیدل [illegible] ستم [illegible] جوابش را

نگوی گوهر رود زین بحر نیکوتر شود پیدا / چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا
ز رفتن وانخواهم ماند در راه طلب [illegible] / چو شمع از خارهای پا یمن [illegible] شود پیدا
غبار خاطر ما است اظهار هنر کردن / صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
[illegible] پنهان است در یاد غبار من / اگر خاک مرا جوید چشم تر شود پیدا
رطوبت کوش گر عشق بلاانگیز [illegible] / متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
به پیری سعی کن [illegible] جوانی رفت [illegible] / ز رنگ گشته در آتش [illegible] شود پیدا
[illegible] با یاران [illegible] شهرت از آن ترسم / که [illegible] خون بگرید [illegible] دفتر شود پیدا

[illegible] فیض [illegible] ایشان [illegible] اینجا / برنگ [illegible] از قفل [illegible] گلشن‌ها اینجا
گل آزادگی [illegible] شبنم [illegible] / بود دست کرم [illegible] باران [illegible] اینجا
چو شمع از کشتن [illegible] رنگین نمی‌گردد / غذای تیغ قاتل میشود خون شهیدان اینجا
صباح عشرت ما شام غم [illegible] دارد / ز چشم عاشقان گل میکند [illegible] اینجا
بخون گل صبوحی کرده [illegible] / که زخم انتظار است [illegible] عالم شهیدان اینجا
[illegible] خامه [illegible] که با طبعت [illegible] / دریدی نامه دل صد پاره شد [illegible] اینجا
[illegible] انتظار چشم [illegible] / خدنگش [illegible] نشان [illegible] خون چکید اینجا
صبا [illegible] / که عطر او پریشان گشت [illegible] اینجا

دگر از تشنه کامیهای مشتاقان چه میپرسی — برنگ لاله از جام هوس شد آبله پیدا اینجا

علی هم طرح من در عالم امکان نمییابد
نهال قدس بود آواز من پیدا نمیباشد اینجا

تا ز دودی آتش در آب از عکس آن حبابها	شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها
بسکه از شرم تو گلشن در گداز رنگ و بو	نکهت گل گرد نمناک است در گلزارها
هرکجا تعمیر ویرانی کند معمار عشق	از غبار سیل بر پا میشود دیوارها
رنگ عشرت بر بنیاد دل از زردها	سنگسار خنده کبکم درین کهسارها
طوطیان را از لب لعل حلاوت پرورش	غوطه در موج شکر چون پسته منقارها
آب چون در روغن افتد ناله خیزد از چراغ	صحبت ناجنس باشد شمع از اخگرها

دشمن خود ساختم شیخ و برهمن را علی
بسکه از شوقش گسستم سبحه و زنارها

سینه صافی بسکه دارد خاکسار آئینه را	آب میگردد ز پیشانی غبار آئینه را
اینقدر غافل مباش از تشنه دیدار خود	آب شد از دم بچشم انتظار آئینه را
از نگاهت سینه آئینه میگردد نگار	بعد ازان سینه خواهد بست چاپ آئینه را
حیرت و شنبلان از رشتت و بیان کم	مفت نتواند گسستن زنگبار آئینه را
روی خود هرگز مبین از خود نرفتی هیچگاه	دیده غافل خود چند بینی آئینه را
طبع خاموشان نگه میشود از گفتگو	میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را

میشود تا زنگه در سینه ام آخر نفس
میشود ناصر علی امشب دوچار آئینه را

برزد از ... این سرزن بی قرار را	کفن تسلیت صحرا گردون حسرت سودا را
کمینگاه سخن عاجز کند معنی نگار را	حسرت این پیشه پهلو میکند آتش سودا را

دران گلشن که باشد خجلت اندیشی چمن‌ها را — عرق بر چهره‌ها ناسور گردد گلعذاران را

فلک از نالهٔ بیتاب ما هم برخودش میلرزد — کند سنگ فلاخن گردباد هم کوهساران را

سخن تا رو نماید جوهر دل رنگ میبازد — قلم تا میرسد بتصویر پری معنی نگاران را

بند در عقل نتوان شد حریف عشق بی‌پروا — عنان در قبضهٔ دریا بود کشتی سواران را

زراعتگاه آتش خرمنم شد جای حیرانی — کند آئینه خاک تفته ام هر قطره باران را

اگر حسن گناه عشقبازان بر سر گیرد — غبار توبه از خط مینماید کم عیاران را

دل هر ذره پیمانهٔ خورشید تابان شد — ز برق جلوه تا افروخت بزم خاکساران را

دیگر

رنگ‌ها جسته بسوی دار خت از روها — داده گلهای چمن غارت شوقت بوها

بسکه غواصی دریای تفکر کردم — سر نهان شد چو گهر در صدف زانوها

در مقامیکه دلم جلوه گه شوخی اوست — میشود آینه‌ها مردمک آهوها

روش مختلف کج نظران اصل دوئیست — خود محیط اند اگر جمع شوند این جوها

شوق دل تا چه قدر زخم تمنا دارد — غمزه دامن بمیان بر زده از ابروها

دیگر

بسکه سنگین است گرد کلفت دیوانه‌ها — مانده چون شبنم بجا مهتاب در ویرانه‌ها

هر کجا آن مهر تابان شمع محفل میشود — صبح میخندد ز بال افشانی پروانه‌ها

تا خرامان چون نسیم صبح زین گلشن گذشت — ریختن چون گل سرایت کرد در پیمانه‌ها

پاره کردم عکس روی رفتادگان گوئی دوم — سبحه‌ها در سجده و زنار در بتخانه‌ها

از سر خاکی که آن شیرین شمائل بگذرد — بیضهٔ طوطی شود خرمن بجای دانه‌ها

ای مسیحا بهر درد من چه میسوزی نفس — میشود بی‌خواب تر بیمار از افسانه‌ها

شمع محشر از نالهٔ عشاق بر هم میخورد — رنگ میبازد چراغ از جوش این پروانه‌ها

هر شب از شوق تو ای سرخوش آتش‌خانه‌ها — شمع
ساز و برگ خرمی در سرزمین عشق نیست — از نم باران دهد تعلیم گریه پروانه‌ها
گفتگوی بی‌حقیقت را اثر کی لازم است — خوابها در پرده دارد شوخی افسانه‌ها
جان بها بوسه نخواهد از مشتاقان کشید — زر کشید از چشمهٔ آب بقا پیمانه‌ها

دیگر

عشق در جوش آورد مغز دل افسرده را — شعله جنبش میدهد [illegible] چراغ مرده را
قدر آسایش نمیدانند غم پروردگان — موج آب سرد شمشیر است ناخورده را
آدمی تا کسب دنیا کرد بی‌آرام شد — خواب خوش هرگز نمی‌آید حریف [illegible] را
قدر دل نیست عاشق را به غمهای ایام — کس نمی‌بیند به خزان سنگ گل [illegible] را
بار دنیا کی توان داشت با بار سر — سایهٔ گل کوه باشد خاطر آزرده را
از لب شمشیر او دارد هوای بوسه — آرزو [illegible] از زخم لب آورده را

دیگر

قید هستی سخت از نیست دل وارسته را — جا نمی‌گوید [illegible] بهار [illegible] را
پیش آن گردن نرمی ام از خود رسته را — پنبه [illegible] راه میگردد [illegible] را
با تو در یک پیرهن گنجیم چو بادام دو مغز — جا بود در سینه هم دل [illegible] را
عمر از کف رفته تا قامت آن سرو ناز است — می‌شناسد هر که [illegible] را
فکر عالی کم بود بسیار کاغذ سفید بیاض — میتوان کردن [illegible] را
نیست [illegible] سخن زیر لب ور دیدم — سبز دارد [illegible] خاموشی [illegible] را
خنده بر وضع جهان کس [illegible] — بسته [illegible] خنده [illegible] را
خنده [illegible] هستی است در ایام هشیاریها — محتسب بوسه میکند [illegible] را

عشق تند افسرده طبعان را بجوش آرد علی
سهل سازد گرمی خورشید یخ بسته را

باندازِ نگاهی کج دلی پرداز دل ما را
ببوی ساغر می بست ساقی محمل ما را

نه بندد ریشه نخل آرزو در خاک آزاد
بتاراج رمیدن داده همت حاصل ما را

نمیدانم دران عالم که میگیرد عنانش را
مسیحائی جزا مانست از بی قاتل ما را

قضا ننوشت بر پیشانی ما حرف آسایش
عمارت کرد در چشم غزالان منزل ما را

اگر بیرحمی تیغ تغافل اینچنین باشد
طپیدن میکشد از پوست بیرون بسمل ما را

من ای کشتی نشینان دیده ام طرز خرامش را
نماید در دویدن سیر دریا ساحل ما را

علی تصویر خوبان آیت قرآن باشد
برهمن می پرستد شیخ میبوید دل ما را

ای حسن حیرت افزا تشویق موج آبها
نقش است بر دیوار ساحل ما بر چمن آبها

ای تیر تست جسته از چشم غزالان رمها
سینه را از تیغ بیدادت فتح البابها

گوهر چون خود شناسی نیست در بحر وجود
مانگه در خویش میگیریم چون گردابها

بر قدم شمشیر بر کف قاتلی استاده است
قطع این ره چون کنم نتوان گذشت از آبها

گریه ام از کلفت دل بسکه زد دیده چو ابر
در غبار خاطرم پنهان بود سیلابها

زاهد از آب وضو [illegible] مسجد [illegible]
خانقه ویران شد از بیتابی محرابها

مردم آبی شدم از بسکه شبها دیده ام
حلقهای ماتم ما نیست جز گردابها

دیگر

بدل حیرت شد از ذوق نهان رسید نهاها
رگ بیداری من تا بجدا است بیها

خاک است بر بال کبوتر نامه ام
ندارد ارتجاب عشق بینا هم شنیدنها

گریبان میدرد اشکم قیامت میکند آهم
مگر از دل گذشتان انجمن بیازر رسیدها

نهان غبار وحشی من چون رگ سنگ آتشی دارد
نسیمی کو که خواهم شعله وار از جا جهد تنها

محیط همتم هر چند عجزم پست میدارد
بخاک افتاده ام چون قطره از بالا دویدنها

تو چون ای غارت آرام احرام چمن بندی
برون از ریشه آرد سرو را قامت کشیدنها

دیگر

ز خود رفتم که سازم جلوه گر وحشی نگاهانرا
شکستم رنگ تا پیدا نمودم کجکلاهانرا

چو مژگان تا ز بر دل میکنند هر خار صحرا نیش
زیارت کرده ام نخجیرگاه خوش نگاهانرا

بمحشر گر چنین لعلش در بیداد بگشاید
زبان چون پسته گردد قفل بر لب دادخواهانرا

جنونم یک بیابان گرد آوارگی دارد
امامم قبله ام سرگرده ام گم کرده راهانرا

بود دنیا درین پشت رخ آیینه بستی
نبرد آگه وجود خویشتن در چشم شاهانرا

بود هر قطره خون در سینه من وزن آهی
دگر آیینه داری چون کنم مژگان سیاهانرا

دیگر

نمیباشد نشانی غیر در وحشی کمیانرا
که افشاندن تهی میسازد آغوش دبستانرا

گریبان باو تنگ هم باحسان پیش می آیند
نباشد چشم بر سامان [illegible] یار بیسامانرا

زبیرنگی شکایت چیست باید در عدم رفتن
که پیراهن در هر زائل شدن تصویر عریانرا

پناهی هم ز نقشان که هم زخون دیده مژگانرا
بسیک نشتر گشود هم هر گلابی گریبانرا

تنیز غافلان هستی دولت بود گوش
که از آواز نابینا شناسند آشنایانرا

چو ساحل دم بدم از بحر خالی میکنم پهلو
تغافل بار خشکم منفعل دارد کریمانرا

علی شیر جا تجرید [illegible] سوزن در کف [illegible]
چو برق از رشته تن دوختم چاک گریبانرا

چرا امکان نمیست تنهائی ز سنگ ناز تنها
که با خود در آغوش وداع موج دریا را

بقربان سر نسیان مردن هوش تن هم
بلاگردان شوم دنیا فراموشان عشقی

ز تشویش سبحهٔ جان بوجه جمعیت عالم
دل شوریده ام خواهد ازان سعی عدم د

شکست مومیائی سیدها سود اعضا را
که از همسایگی این شهر دارد تنگ صحرا را

علی امشب ز شوق شاه عادل رفته ام از خود
بقربان سرش گردانده ام دین و دنیا را

گردیم رفو از پر خود چاک قفس را
از آبلهٔ پای دل فریادرس ستان
این صافدلان محرم تسخیر نسیم اند
صد تخت جگر در دهن چاک فگندیم
از خنده تنیدیش وز پیمانه سر پید
آمیزش نظم با دل عشاق گران است
پابند هوس حاجت زنجیر ندارد
در چشم صدف آب گهر ان یک و دانست

بستیم سر و اینهمه در پای هوس را
یک آبله در کام زبانست جرس را
زنجیر بود جوهر آئینه نفس را
آراسته ام از چمن عشق قفس را
بی آب کند آتش می تیغ عسس را
گیرائی صحبت نبود شعله و خس را
دام است همین موج عسل پای مگس را
لب تشنهٔ رحمت نخورد شربت کس را

در شهر فنا هم نشود بیم اقامت
از بسکه علی تیز جهاندیم فرس را

از پی ضبط فغان در دل گرفتم راه را
صبح اقبال هما از استخوان طالع شود
مدتی شد آرزومند عتاب قاتلم
در زمستان جنبد در دوش باشد آفتاب
اینقدر در خرمنم ای برق بیتابی چرا
در ضلالت تا نیفتادم سعادت دیده ام

در گره بستم چو اخگر شعلهای آه را
نیست جز بی‌بختی نصیبی مرد آگاه را
ما بروی تیغ می بینیم ابروی ماه را
پوستین کم گو مغرور دارد شاه را
در جهان بگذار از هستی نشان گاه را
راه بر سیدا نشد تا گم نکردم راه را

یکنفس غافل مشو از حیلهٔ دنیا علی

از قفا شیری نهان می‌آید این باره را

شد دولت شهادت اگر مدعا مرا
شمشیر نیست شهپر بال هما مرا

فرسوده‌ام چنانکه زند دست گر نسیم
از هم جدا چو موج شود دست و پا مرا

از بیم آنکه می‌رود از غیر و آشنا
دامن گرفت تنها پس از قفا مرا

چون شمع زندگانیم از سر بریده است
جز زخم تیغ تیز نباشد غذا مرا

از بسکه سوده شد کف پایم به راه عشق
پیداست نقش آبله از پشت پا مرا

چندین جفای یار کشیدن به بهر چیست
محسود چرخ ساخته پشت دوتا مرا

چون مردمان دیده ندارم سیه لباس
تا زنده‌ام بس است همین یک قبا مرا

در دست ناله همچو اثر رشته‌ام اسیر
این مرغ نامه‌بر ببرد تا کجا مرا

وقت است گر ز بار غمت توتیا شوم
گردیده خشک خون به رگ چون حنا مرا

روشن دلی نهفته چو آیینه جوهرم
آخر نقاب روی هنر شد صفا مرا

رفتم به کشت سبز قناعت دگر علی
ابر بلاست سایهٔ بال هما مرا

به عزلت پا فشردم یافتم آرام جان اینجا
جهان صحرای محشر بود بستم آشیان اینجا

نهالی کز زمین عشق سر برزد ثمر نشد
همه نخل بیابانی نشاندند باغبان اینجا

سرت گردم شکایت چیست گر دیدی
نفس شد خشت مهر تازه می‌خواهد زبان اینجا

به بیخودی ز پا نشستن‌ها نمی‌باشد
چو بوی گل ره منزل ندانم کاروان اینجا

دیگر

در سینه‌ام که ریخت تب عشق ناله‌ها
پر کرده دل ز آبله امشب پیاله‌ها

لبریز شد ز تنگی دل بسکه سینه‌ام
چون رشته‌های شمع یکی گشت ناله‌ها

در هر قدم ز دوری دیگر نشان دهد
هست این سیاه خیمه ز چشم غزاله‌ها

پا در گل از غبار خودی بیخبر نبوز | بر دشت خاک از میان بشوی لبها

دیگر

مینا به سنگ خورد شیشه رخش تنگیها | در نما چون پری ایستاده ارز رنگها
تا نفس با قیست حسرت سازبر گشت | تا چون سیاه کلت شود گرد تیکی آهنگها
نیست تمیز از یک صنم در پیله دیر و حرم | می سود آتش و زنگ از انتظار دوختها
جاده راه نما از دشت هر نفس است | کیسه الم گرد اندرین توهم در سنگها

دیگر

بسکه حیرت در گره دارد تمنای مرا | شیشه انگور باشد شیشه صهبای مرا
سختی دوران به نفس بشکستم | سنگها بارانی آست مینای مرا
شیشه نازک دلان احتیاج سنگ نیست | تو تیا سازد شکست تنگ عضای مرا
عاقبت از شوخی چشمش الم آواره شد | وحشت آهو رها برد دشت صحرای مرا

دیگر

غنیمت آنجا که دارد ماتم شوریده لالهزا | پریشان از موی سرکند شاخ غزالانرا
در آن گلشن که گرد خونفشان تیغ لاله | رم آهو کند بالیدن نازک نهالانرا
درین صحرا نمیم ذره بی شعله آتشی | شکستی بسکه از سنگ جفا دلها مالانرا

خلی از بسکه معنی آب شد از شرم تقدیری
زبان گردید چشم خونفشان بگلبن خیالانرا

نباشد دخل در وضع کرم همت نقیبانرا | غنیمت شمع ریزش گل عندلیبانرا
سفید آید برون پیامت صبح از رحم | غم دنیا نگیرد دامن عشرت نصیبانرا
شهیدانم شب رسی چه آتش در نهانم | که میباز دختانی نفس من دست طبیبانرا
ی در عالم امکان نهیبا شد | دل تنگی نیاز آورده این جا نسیبانرا

تا بکی رسوا کنی ناموس استغفار را ❊ پاره کن چون موج از بیطاقتی زنار را

عمر با یک شمع در محفل کفایت میکند ❊ گر چنین میبازد از حیرانیت رفتار را

رشتهٔ منصور میخواهی ز هستی پاک شو ❊ نردبان بام گردون ساز چوب دار را

تا بجود واماندگان از دل طپیدن [illegible] ❊ اضطراب سیل در سیر آورد دیوار را

دیگر

سخن مهر خموشی بر نگیرد از زبانش را ❊ که لب چون غنچه پنهانست از تنگی دهانش را

الهی عمر میخواهم نگاهی هم کرامت کن ❊ که در پیری ببینم شوخ تر حسن جوانش را

ز دستم شیشهٔ دل رفت نشناسم چه پیش آید ❊ و لیکن ضامنم تا خاک گردیدن فغانش را

مقام شاه باز عشق نشناسم کجا باشد ❊ ولی چون بوی گل دیدم به پرواز آشیانش را

دیگر

هجوم درد راحت شد دل غم پرور ما را ❊ شکست رنگ نه پر بال بیداد دلبر را

صفا چون کامل افتد راز دل پنهان نمیماند ❊ خط زنگین گرداند صیقل جوهر ما را

چه داند شیشهٔ خالی خود حق گلاب است این ❊ ملامت گر نمی پرسد چرا مینا گری ما را

ز رنگینی سخن معشوق معشوقان عالم شد ❊ ز بلبل می اسکند از بهر ورق گل دفتر ما را

دیگر

مو برانداخم چه دشمن میزند شمشیرها ❊ خورده ام چون ماهی از بال و پر خود تیرها

ز اختلاف این و آن سررشته را گم کرده ام ❊ شد پریشان خواب من از کثرت تعبیرها

همچو آن عکسی که از آئینه بیرون میرود ❊ وا نمی راه ما سبکروحان نشد زنجیرها

این شکار افگن نمیدانم بقصد من کیست ❊ کرده از شوخی نیستان را قفس نخچیرها

دیگر

ره عشق است قطع گام حاصل میکنند اینجا
سفر چون برق زبیتابی دل میکنند اینجا

شهادتگاه ما با رطپیدن بر نتابد
بدام سخت می پیچند و بسمل میکنند اینجا

غرور فقر استغنای منعم بر نتابد
تهی از بحر پهلو همچو ساحل میکنند اینجا

دیار اهل معنی بی نصیب بشنیند از
زبیتابی خط تقدیر را گل میکنند اینجا

دیگر

مستی از خلوت تجرید بدر کرد مرا
آمد و رفت نفس زیر و زبر کرد مرا

یار در خلوت دل انجمنی ساخته بود
بیخودی آمد و یکبار خبر کرد مرا

دیگر

بنازای فقر سنگ دولت صاحب کلاهی را
چو بر گردد فلک کشکول سازد تاج شاهی را

گزند چشم بد در ساحل غربت نمی باشد
زدم آزا دبسیار دور از آب ماهی را

زفیض خویشتن صاحب کرمها بی بهره میمانند
که نتواند زدودن زردی خس دسیاهی را

دیگر

گرفته است خرابی بدوش خانهٔ ما را
برنگ گل پر و بال است آشیانهٔ ما را

سیاه روز ما رنگ آفتاب نگیرد
ستارهٔ سحری روشنست خانهٔ ما را

زآسمان سعادت بشبنمی نرسیدیم
رساند پستی طالع بآب دانهٔ ما را

دیگر

بسکه از گرمی دل تافته شد خانهٔ ما
مردم دیده شبهاست مگر خانهٔ ما

هست پنهان چو نگه شمع بکاشانهٔ ما
آب آئینه شود سیل بویرانهٔ ما

دیگر

گذر در کلبه تا رحم نباشد ره روشن را
که نور صبح میگردد برنگ پنبه روزن را

زبان ها بغارت میبرد آخر درین وادی
که آواز جرس افسون بیداریست رهزن را

جدائی از تو ما را نیست پیوستن به مشکل | که آمیزش نباشد بار دیگر شیر و عنبر را

دیگر

زهی ز زلف تو شکن‌ها | سپند روی عرق کرده تو اختر ها
کباب شور دل کیست | که چون ستاره نمک سود گشته اخگر ها
ز شوق کشتن من شد دلش | که ز بخت چون پر طوطی ز تیغ جوهر ها

دیگر

دولت شاهی مسلم طبع آزاد ترا | ترک مکتب خانه میمون باد استاد ترا
چون تو عالی همتی پابند منصب حیف | دام ماند ز گسستن باد صیاد ترا
بهر باغ عیش آزادست تا شستن شکر | از تو در دری سیم تعلیم بنیاد ترا

دیگر

از خود ای بیخبر اکنون چه شدی پیرا | جمع کن خاطر چون [illegible] این پیر ترا
خود نمائیست گذشتن به لباسیکه ترا | در ته پیرهن از خویش چه تصویر بها
آسمان سلسله پای سبکروحان نیست | همچو آواز از این حلقه زنجیر برا

دیگر

کجائی ای فدای تیغ در خون حقیقت جانها | که میاید بگردن همچو ماه نو گریبانها
بشارت نیست باغ عمر خالی شد [illegible] | که از باد نفس چون برگ ریزد بخت دندانها
بنجران چرخ جهان گشتن شد [illegible] | پر است از استخوان [illegible]

دیگر

الهی زبانه خورده شوق تو آه ما | طوفانی هوای تو موج سراب ما
خار آنکه از شعله آهم زبانه زرد | در تن شد استخوان چو نمک در کباب ما
دوزخ حریف سوختن من نمیشود | سیماب شعله دیده ام از [illegible] ما

جور و احسانست یکسه
نیست ... اهل هنر را از ...
همچو سیلابی که

وله
تشنه لب تشنه سازد آب بقا سیلاب را
نشکند گر ساغر گوهر بریزد آب را
میکند پنهان غبار کلبه‌ام مهتاب را

دیگر

میشود ناسوز ... فضا ما
گریه از کلفت دل سلسله پنهان دام
بسکه سر مست نشئه آبحیات تیغ [illegible]

ریشه در سر میزند چون شمع خار پای ما
توشهٔ ابر ست گرد دامن صحرای ما
جمع شد چون شمع در پای گلو رگهای ما

دیگر

بغیر خشت کتابی بدست طفلان نیست
ز سرد مهری اهل زمانه نزدیکیست

خراب ساخته دیوانهٔ تو مکتبها
ز برگ ریز کنند یاسمین کوکبها

دیگر

ای عینک فروغ جمالت حجابها
یاد تو چون کنم که نگنجد شکوه [illegible]
دارم درون سینه ولی از بهای تو

آیینه دار پرتو حسنت نقابها
در پرده های دیدهٔ تنگ حبابها
چون نقش پای تشنه لبان در سرابها

ای بی ابود و وجود ۱۲

دیگر

مطرب کنیم گریه چشم کباب را
آوار نیم هر دو جهان خراب را
دل نیست صفحه که بجز نام و نو[illegible]

ساقی بیا بشیشه دهیم آفتاب را
دنیا و دین بدیدهٔ ما ... خواب را
شستیم با آب دیدهٔ گریان کتاب را

دیگر

صد ره با دل ... ستم
... ابروی ...

پیچیده در فلاخن برق است سنگ ما
باشد هلال همچو شفق بال رنگ ما

دیگر

گریه وحشت آشنا سازد دل آزاده را / چون نفس صحرا درون سینه دزدد جاده را
کی توان گرد از جبین رنگ محبت از دلم / ساغر گر بشکند چون گل نریزد باده را

دیگر

بود دل از بام در کاشانه ام پیدا / چو فانوس است بیرون شعاع خانه ام پیدا
به رنگ جان نمی گردد در قالب نهان باشد / نگردد ماهتاب از ظلمت ویرانه ام پیدا

دیگر

ای بسمل از کرشمهٔ چشمت نظاره ها / قربانی نگاه تو چشم ستاره ها
از برق ناله ام جگر سنگ خاره سوخت / بوی کباب می شنوم از شراره ها

دیگر

خموشی فیض دیگر میدهد پروانهٔ ما را / چراغ کشته روشن میکند ویرانهٔ ما را
بدل خسی نهان داریم خرمن سوزشیها / چراغ برق در فانوس باشد دانهٔ ما را

دیگر

بسکه حیرت میکند گرداز دل ناشاد ما / میتوان شد همچو آئینه فریاد ما
وحشی دام محبت چون سپند مجمر است / برق میخاید به دندان دانهٔ صیاد ما

دیگر

تو چون دل میبری از چشم رانگیز بلبل را / پریدنهای رنگ از باغ بیرون میبرد گل را
اگر داماند سیاهای همت بچنگ آید / به محتاجان توان بخشید سیلاب توکل را

دیگر

بسکه یادش سوخت دل در سینه آزارها / همچو آتش در چراغ افتاده می در جامها
یارب آن هم خورده وحشی صید تنهایی ست / می خمید در خاک چمن نازش [illegible] ها

باشد از خورشید روشن دل آگاه ما	صبح صادق ذره گردی دانه راه ما
گر چنین لب تشنه خون شهیدان تیغ تست	خاک هم رنگین نگردد در شهادتگاه ما

ولـه

به تسلیم ناله ازین چاه بر نگردد برا	اگر کسی نفرستند با کمند برا
بفهم کس نرسد معنی بلند لطیفی	حریف آئینه شو از فلک بلندبرا

دیگر

زهی ندیده فلک وسعت جهان ترا	فضای عرش زمین آفوح آسمان ترا
بسان آینه گر عکس کند آغوش	جبین بخویش فرو برد آستان ترا

دیگر

تاب معنی نازک سرشته شد گل ما	چو آینه به نفس داغ میشود دل ما
ز بیقراری دل میکنیم سیر جهان	چه برق آخر عمر خود است منزل ما

دیگر

به خود پنهان شدم از جیب آن یکتا شدم پیدا	بساحل غوطه خوردم از دل دریا شدم پیدا
ز شوق جلوه در آغوش یکتائی نمیگنجد	دلش آئینه دارد هوش پیدا شدم پیدا

دیگر

ز گرمی تب دل آب گشته ناله ما	بود گداخته برق در پیاله ما
ز خون گرم سویدای دل نشان دارد	سیاه خیمه برق است داغ لاله ما

دیگر

طپیده نهاشوقت بسکه وا ز کف عنان ما	بسان تیر ناوک جست مغز استخوان ما
ز مژگان قد چندان خم بربالای هم آمد	که چه مهر دار شد مانند ماهی استخوان ما

دیگر

الهی بالب ازشوق حسن تشنها
تا کجا رفتی که بلبل باغ را ویران گذشت

انه پنهان در هزاران شیشها
وش نهالان بیشها

دیگر

فرزدم هر نفس از کاهش تن قوت دل را
بدل زخم جفا از غمز نالش بیشتر دارم

غذای ... ردم خاک ساحل را
مبادا غیب منعم به دست قاتل را

دیگر

اضطرابم سکر گردون ساز خاک را
بال ... از ضعیفان طالع برگشته را

ناله ام چون بر بپا شد زهم افلاک را
اگر دباد اند فلاخن می خاشاک را

دیگر

زیر چشم آن سید تا تیغ ابرو را
محبت رود گر استخوانم تو تبا گرد

طپیدن همچو نا سیز ندیر خاک آهو را
که از سایه این صندل کجا انقصار ... را

دیگر

نو بهار است آلائش تن پاک برآ
مهر جای نگه بیان ... ز عالم جست

همچو گل از گره پیرهن خاک برآ
تو هم ای بیخبر از راه ... خاک برآ

دیگر

پیاله نقش ... گر ز درج فرنگ ترا
صدای بخت جنون ما بلند نشد
ز سایه مژه چشم موری بسته قلم

شراب و خون گل شد چراغ رنگ ترا
چه سان جواب دهم تیغ سر ترا
... کشیده دهان تنگ ترا

دیگر

سپکنند بخت جوان ازین تا امداد ما
گوشه گیران از عبادت صید پیری میکنند

امید شدن ... اسباب ...
... آرزو این ...

تماشایی کنم در سینهٔ پرچاک صحرا را | وله | به زیر آب این آئینه دارم آسمانی را
کباب شعله دارد در بغل | | توان از نقطهٔ شعرم شنیدن داستانی را

شعله و اخگر کنایه از [illegible] | دیگر | [illegible] با [illegible] آتش بیانی نقطه در [illegible] اخگر و شعله

زبون کن آسمان را [illegible] | | اگر گرد استخوانش لق تپیدن از تب تنها
درین دریا نگردد [illegible] آشنا گر | | چه باشی زبانم آب از شرم [illegible]

| دیگر | [illegible]

حجاب کشیدن رخ زیبا نقاب اینجا | | گر باشد پرده چشم تماشائی حجاب اینجا
درین دریا نظر کن مفلس و منعم یکی | | گهر هم قطرهٔ ساده دیده دارد در آب اینجا

| دیگر |

عشق [illegible] لرزه میدارد دل بیتاب ما | | میکند پهلو تهی پروانه از سیلاب ما
گوش کس نشنید از غفلت صدای [illegible] | | دل نشد واقف ز تاب و از نفس از خواب ما

| دیگر |

[illegible] داغم است و دل حزین ما | | بیست [illegible] هیچو نی ناله در آستین ما
دیدهٔ چشم باز خش هر که ز ما پیام کرد | | حیرت چشم قاصد است عینک دوربین ما

| دیگر |

[illegible] شکستن تو را سان دل غم پیمای را | | گر از سنگ جفا باشد کبودی شیشهٔ ما را
میدید آرام [illegible] آب و هامر در را | دیگر | نشست آبی از تپیدن بر ندارد گرد را
ز بینی دیده نگه حسن بی حجاب ترا | دیگر | ستاره سحر آئینه آفتاب ترا
کدام شمع بر افروخت مغز جان مرا | دیگر | که ساخت خلوت فانوس استخوان مرا
[illegible] بما بود در سینه [illegible] ما | دیگر | تنگی این [illegible] در مینای دل ارقم پیدا
[illegible] | دیگر | ز روی داغ [illegible] باشد استخوان ما

برق جولانی که زد شمشیر مجنون ما / دام نتواند ز شوخی گرفتن عنقای ما

جلوه‌گاه غم دنیا نبود سینهٔ ما / بیهده نیاید چو نفس عکس در آیینهٔ ما

بسکه ضعف ناتوانی ریشه زد در دل مرا / می‌برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

ای فدای سرکشی پرواز مستی هوشها / همچو برق آوارهٔ شوق قدت آغوشها

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشهٔ ما / گر بود امی شکند غنچه صفت شیشهٔ ما

بر عشق بنیند دل جرأت پناه ما / بندد قبای برق گشاید گیاه ما

پیوست عاقبت به خموشی بیان ما / تا از شکست چینی دل شد زبان ما

تا رفته ز صحبت حسرت کشیده‌ها / چون خواب خسته است سیاهی دیده‌ها

حسرت اندر دل تو باشد جان غمناک مرا / شعله می‌بندد حنا بر دست خاشاک مرا

بیاد آرد دل بیتاب گرمی سیلابش را / برنگ موی چینی سر بسنگ زد فغانش را

غمی نماند ز فریاد دل بسینهٔ ما / شکستها بصدا رفت زآبگینهٔ ما

ز بس لب تشنه بیداد کردم جان مجنون را / گل زخمم برنگ آب [illegible] در نعل خون را

در پی اصلاح مردم عمر را ضایع مکن / میشود بیکار تیر سوهان از زنگ زنگارها

ای طبیبان از گردش چشم تو دل در سینه‌ها / نبض بیمار از نگاهت جوهر آیینه‌ها

ای دل از خیال تو پروانه داغها / چون برق نیم بسمل نازت چراغها

تا بهی تازه میگردد درون سینه داغ ما / بیاد گرم روشن میشود بی شب چراغ ما

محبت سرنوشت هر جا یافت خرمنها / تا آن خاکستری مانم که میماند به گلخنها

روید از دل خس وفا تا ک هوس شیون ما / برق آفت به نفس پاک کند خرمن ما

بسکه از شوقش طپیدم با قد همچون کمان / استخوان شد بیضهٔ حلاج در اندام ما

تجلی‌گاه معشوقست دلها خراب اینجا / کتان پوشیده باید کرد سیر مهتاب اینجا

ز تنگیهای دل پیدا نگردد سوز داغ ما / فروغ [illegible] چو اخگر در گره دارد چراغ ما

ای [illegible] پوشیده دارد

زاد راه خویش کردیم این دو اُستاد را | در گره بستیم مانند جرس فریاد را

ردیف بای موحده

بسکه جُسنت بخت در پیمانهٔ حیرت شراب | چون شفق بر روی گردون ماند نور آفتاب
جوهر اندر استخوان ما بهای پروانه شد | شمع روشن کرده عکست با فانوس حباب
هر که دارد آبرو از سختی رنج این است | دانهٔ گوهر نمی بیند شکست از آسیاب
عیبها رنگ هنر گیرد چو دل روشن شود | صبح نورانی بود دود چراغ آفتاب
مردمک از دیده بر می آید از شوق رخت | روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

دیگر

دیده ام در عالم صحبت هزار رنگین صد کتاب | کرده ام یک مصرع تنها نشینی انتخاب
تنگ چشم از نعمت عالم نخواهد گشت سیر | پر نمیگردد دریا کاسهٔ چشم حباب
پرده های دیده خواهم از میان برداشتن | میتوان کردن تماشای تو مشت سحاب
میکند زاهد خیال معرفت در زهد خشک | دام بر پا گشته این لب تشنه را موج سراب
بر دل رشیم نمک از خنده با شیرین لب | مرغ آتش خوار آتش نخواهد شد کباب

دیگر

بند بر گیر از سر مینا که بگریزد حجاب | پرتو اندازد می و معشوق بردارد نقاب
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن | میچکاند گرمی خور از گل رویت گلاب
نیست در میخانها هرگز نشان زهد خشک | عالم آبست نفرسید کسی اینجا از سراب
از دل ما لعل سیراب تو هم مست شده | بر شراب تند گر حق نمک دارد کباب
خط سبز آمد برون از شوخی بی پروای | یک دل از مجموعهٔ ما نکردی انتخاب

دیگر

هنر ور در افتد | جوهر آیینه خواهد ریخت چون گم از کتاب

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم — خفته‌ام مردگان را زنده می‌بینند بخواب

چشم وا کردم بروی اهل حیرت — روزن این خانه را بستم به نور آفتاب

دیده آهو ندارد از سفیدی بهره‌ای — شیر مرد پیش سیاهی گرد

سعی سیراب نتوان بست الفاظ را — این بیشتر او همچو

سینه اهل محبت از گداز دل پر است — گویا باشد چو در آیینه آب

یافتم سر رشته آرام را از اضطراب — دیگر یک برق از بس که

صبح وصلش اول شبهای تار زندگیست — چشم پوشیدیم تا دیدیم روی آفتاب

تا تو رفتی هر گل گلستان بو انیشد — سینه‌های بلبل و قمری شکست از اضطراب

وا رهاند از قید دنیا طالع وارون مرا — کشتیم را بال پر گردید موج انقلاب

حسن رخ گل چو بلبل خوش نمی‌آید مرا — ساده رو خواهم ز شرم حیا گردیده آب

ولہ

چیده‌ام ور ز ازل از ساغر وصلت شراب — بیشتر او همچو صبح از سحر خواهم آفتاب

چشم گر سرمایه دارد در پهلوی دل آب است — خیمه این بحر را باشد رگ دریا طناب

غم ندارم گر نشیب و بیست در پی است — ناله‌ام هنگام گشتن شیخ و تیر شهاب

چون دنیا و از سینه مشت خاکیش نیست — تشنه تا دو بیت باشد آب در چشمش سراب

گرم سیدار و شو سینه‌ام داغ فراق — همچو صبح از بسکه تا هم سوخت گرد آفتاب

دیگر

نوبهار آمد که جوشید لاله زار از روی آب — از صبا چون موج در ویدار خسار از ترحم

مژده وصلت سفیدی بیش از دیده‌ام — میکند باد صبا یک سو غبار از روی آب

گر به دریا سیر و مجنون صحرا گرد من — سینه‌ام چون جوهر شمشیر خار از روی آب

ولہ

ای ورع صحبت میخانه مستی خراب — شیشه و پیمانه از برق رخت در شراب

ولہ

کرده‌ام وز برافکنده به حجر نقاب — کرده است بیرون دمک ز چشم حباب

میپوشی عارض گلگون گر ز خجلت نقاب | گه خورد در مردم چشم مرا گه چو حباب
بود ز دستم چو گرداب آستین خالی | گه شد ز شرم تماشا در آستینم آب
بغیر دیده تر نالد اثر باشد | نهال بر ندهد تا ندارش سیراب
رواج بی هنری بجز بسند جا نیست | که این متاع درین شهر هست کمیاب
دوای زخم دل خسته نیستم ز نمک | ز روی چاک کتان کرده ام شب مهتاب

علی ز دولت بخت سیاه در پیری
نمیشود دم سر موی من آشنای خضاب

بسکه لبریز است گلشن از هوای عندلیب | گر بجنبد برگ گل آید صدای عندلیب
عاشقان در خلوت معشوق از خود رفته اند | ورنه در آغوش گل خالیست جای عندلیب
بیشتر مشتاقان جدا از طور اهل عالم است | اضطراب دل بود آواز پای عندلیب

دیگر

گر بدریا بر کشی از رخ نقاب | پرده های دیده بردارد حباب
عشق کامل را مزاج دیگر است | عندلیب از آتش گل شد کباب
رنگ عشرت غنیمت در دور فلک | اشک چشم ساقیست اینجا شراب

دیگر

ای که لایست دل معنی شست آفتاب | مطلع ذوقت ز دیوان کم هست انتخاب
همچو ریگ شیشها ساعت از چشمم | روز و شب خاک رهت بیز بیاد آفتاب
دشمنست در هجر چه سیم عضیان پاک گشته | تیرگی بر چهره آتش فکن دود از آب
غنچه شو خست اگر پیسد سراغ آفتاب | همچو شمع صبح می گیرد چراغ آفتاب
تشنگی سند شب هجرت بداغ آفتاب | روز محشر هم نمی گیرد چراغ آفتاب
هرگز نشد ز گریه تسلی دل کباب | ما سوختیم همچو نفس در میان آب

زهی ز حسن تو تصویر گشته عکس در آب | چو داغ لاله بود سایهٔ تو در مهتاب

دیگر

غافل مشو ز یاد خدا بیخبر مخواب | فریاد میکند نفست اینقدر مخواب

دیگر

صحبت صاحبدلان اکسیر قلب عیبهاست | هرچه در شاهان تکبر در فقیران کبریاست

دیگر

از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی | خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست

نسبت پاکان طلب کن با ایشان مرو | غرق دریا میشود فرعون موسی پیشواست

چون فنا حاصل شود نقصان ز مد موج را | چینی مودار هنگام شکستن خوش صداست

عارفان در پردهٔ دل سیر عالم میکنند | عکس را در خلوت آئینه گردون زیر پاست

معصیت گردد عبادت وقت استیلای عشق | راهزن چون در رسد همیان زر اژدهاست

بی ریاضت از دل سالک نجوشد از عشق | طبل را تا پوست باشد تازه خالی از صداست

جز توکل معنی دیگر نبود درویش را | ورنه سگ هم در قناعت یکقدم پیش از گداست

فیض درویشان چه یابد دل افسرده را | مس چو باشد گشته بی حاصل ز فیض کیمیاست

لایق درگاه او طاعت نمیدانم که نیست | بازگشت سجدهٔ بی حاصل آخر سوی ماست

نیست آئین فاخرت وقت نخستین | غیرتم بر خویش میلرزد که دشمن آشناست

ظاهر آلوده را با فیض باطن کار نیست | پیرهن چون بی نماز افتاد طاعت ناروا[ست]

دیگر

آتش شوق تو در سینهٔ ما شعله زن است | برق بیتابی دل شهپر پرواز من است

بر نه‌آید اگر از سنگ نمیرد آتش | گوشه از دست مده آب بقا در وطن است

عینک سرخ ز هر برگ گلش در نظر است | هرکجا بلبل ما چشم گشاید چمن است

میرود شمع ز فانوس کسی آگه نیست | سفر سوختهٔ عشق تو در پیرهن است

پنبهٔ بالش ما از کف دریا باشد | بسکه از دیدهٔ تر عالم آبم وطن است

دیگر

دل چو از وحدت لبالب شد دویی را بار نیست
عکس یوسف هم درین آیینه جز زنگار نیست

حسن عالمگیر هم آن‌جا که تجلی می‌زند
عشق در کار است اگر شغل نظر در کار نیست

برق هستی جستنی دارد که چون روشن شود
جلوه کونین پیشش یک تبسم وار نیست

بیخودان جام دنیا سومنات دیگراند
خم شدن در پیش این دم کم از زنار نیست

ما وفاکیشان نگاه حیرت بت دیده‌ایم
ورنه از بتخانه ما تا حرم بسیار نیست

حسرت یک شعله گلبازی دل پروانه سوخت
شمع را شغل دگر پیش تحیر جز دیدار نیست

نیست گر با تکلف آشنا بیتاب شوق
سبحه یک گرد آن از رشته در کار نیست

اضطراب نبض خارا کوه را سید پا
می‌زند در هم هنوز آهی که نشتر بار نیست

عشق می‌داند که جرم سینه صافان از کجاست
محرم رندان این میخانه جز استغفار نیست

بی‌نوایی مشت گردن گذشتن از جهان
بر سر این جلبه خشک افتاده دبل در کار نیست

ظلمت آباد بدن آن خیسازی ا
شمع این کاشانه جز افتادن از دیوار نیست

گفتگوی طوطی از آیینه بیخبر — علی
گر نباشد سبحان ما را نفس در کار نیست

دل خون گشته به بند هوسی افتاده است
مرغ بسمل شده در قفسی افتاده است

دولت تیز بنا اهل مصاحب گردد
دانم این قدر در آغوش خسی افتاده است

کو تحمل که درین راه فغان برداریم
هر دم از قافله با جرسی افتاده است

مژده‌ای باغ و بستان که درین فصل بهار
محتسب تیغ بدست عسسی افتاده است

نتوان رفت زخود تا که زهستی اثری است
عقده در کار حباب از نفسی افتاده است

زخمها در دلم از ناخن خل بیجا است
کار با مردم ناقص بسی افتاده است

نگه با شده شاخ شجر طور — علی
چشم ما بسته در خار کسی افتاده است

ولہ

مطلب صافدلان غیر هنر دیگر نیست | موج سرچشمهٔ آیینه بجز جوهر نیست

سبزهٔ وادی عشق تو کم از خنجر نیست | خار نمناک زمین با دم شمشیر نیست

نیک‌بختان ازل منت غیری نکشند | صافی آیینه آب ز خاکستر نیست

توشهٔ راه وفا نیست همین تیر و سپری | مرغ را زادرهی از پر خود بهتر نیست

عیب باطن نشود ظاهر از آن سینه | معنی بیت کج از سطر کج مسطر نیست

گوشه‌گیری عزیزان همه از بی‌بریست | مرغ هم میل پریدن نکند تا پر نیست

گر بسازد بمن آن زلف پریشان چه کم است | بخت آشفتهٔ من نیز از آن کمتر نیست

ذوالفقاریست علی تیغ زبان تیزم | حاسد بیهوده مگو تیز کم از کافر نیست

طفل را بسیاری لطف غزلی دشمن نیست | ابر چون طغیان باران کرد جز خرمن نیست

در غبار سینه داغ عشق میشوم نهان | همچو اخگر زیر خاکستر چراغ روشنم

تا به تنها آرزومند شهادت بوده‌ام | شمع هم از شوق شمشیرش سراپا گردنست

اینقدر اندیشهٔ راه فنا از بهر چیست | بستن چشم از جهان رخت سفر بستن است

دیگر

تا ثبات رنگ پیدا کرد عشرت هم غم است | چون حنا رنگ سیه گیرد لباس ماتم است

در شب مهتاب بی می بزم عیشم ماتم است | شیشه چون قالب تهی شد با شمع ماتم است

دل چو روشن شد حجاب چشم ظاهر بین شود | هر کرا در کف چراغی هست بینا کم است

حاصل صاحب‌نظر غیر از دل غمناک نیست | هر کجا دیدیم چشم در غلطان نم است

دل اگر گرم است ریزد قطرهٔ اشکش ز هم | سوده الماس زخم لاله را شبنم است

یا علی دانم وجود مرتضی خود بوده ام

ای علی گرم ان ...

نقد زر ایمیست ما داغ جبینیم داشت

عنان از دست تمکین چکید شد تند خرامانت — نفس در کام دل قلاب ما گرد جولان داشت

کدامی سخت جان را صید بسمل کرده ظالم — دم برگشته دارد خنجرهای مژگانت

پس از بیداد چشم مست باشد گریه خندید — چو رنگ فتنه باز آید بجان خون شهیدانت

سرشک ما چو اختر نیست بی آتش جستن — نمی‌دید دل نگاه از پرتو خورشید تابانت

نزاکت بر نمی‌تابد قبا تنگ پوشیدن — نمی‌پرسی حیا را میتوان دید عریانت

علاج سینه ریش از لب لعل تو می‌آید — ولی ترسم که خالی از نمک گردد نمکدانت

علی باغ ادب آنچنین بلبل نمی‌باشد
ازین پس بگذارد باغبان در گلستانت

مستی که دل ز شوق تحیر و جدل داشت — رنگ شکسته آینه صد خیال داشت

دل در کمین جلوه شوخی نشسته بود — چشم نهان بهر سر مو چون هلال داشت

در هجر ما بچشم کم ای بیخبر مبین — بار شکوه همت خود پایمال داشت

پیمانه خجالت گل بود از تو باغ — هر ذره رنگ ریخته در سفال داشت

در وادی که تیره شبم جلوه می‌نمود — نور هزار شمع زبان غزال داشت

آب گهر بموج صدف نیست آشنا
خاموشی که داشت علی ز کمال داشت

شب که بی وصلش رگ جان جز طپش حاصل نداشت — همچو برق آرام نور شمع در محفل نداشت

کاسه شیر کوکبها سراغش نیست — سیهان چرخ غیر از حسرتی حاصل نداشت

غرق دنیا از گداز سعی دگر دیدم — ورنه این پا لغبار خستگی ساحل نداشت

چشم پوشیدم هم تجلی در فضای سینه — خوشتر از ضبط نگه شمع حریم دل نداشت

تا دلیل شوق بی پایان نشد باران فیض

هرگز این رنگ آن آگاهی ز بس دل شکست داشت

شب که با نازش نیازم گرمی بازار داشت
هر گره کز دل گشودم یوسفی بازار داشت

رنگ بستان بو گلشن تا نبودی در چمن
از شکست رنگ گل شبنم قدح سرشار داشت

صافی باطن بازار جهان افسانه است
هر قدر صیقل زدم آیینه زنگار داشت

کفر عشق است آنکه دارد گوشه در بیرون دلی
شیخ ما در حلقهٔ تسبیح خود زنار داشت

مست خجلت شد علی منصف ز بوی این شراب
ای خوش آن رندی که در میخانهٔ ما بار داشت

شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت
از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت

رنگ رخسار خوبان از تماشا شست نم
شاخ گل را خجلت از موج قدح سیراب داشت

اینهمه رنگ مخالف نیست جز نیرنگ عشق
آنکه شوخی کرد تعلیمش ادب آداب داشت

نقش بنیاد دل بیطاقتم صورت نبست
آب در آیینه ام خاصیت سیماب داشت

شب که برق غیرتش بیرون ز پرده حرف صید
ناله از خاکستر دل بستر سنجاب داشت

شستی الفاظ ذره دان مضمونی آب گرد
از سرشک گوهرم در سینه چشم آب داشت

دیگر

نقش فرنگار عالم امکان بدیدنی است
این گفتگوی ساخته حرف شنیدنی است

دنیا خوش است لیک باندازهٔ وجود
پیراهن ز باده ز قامت بریدنی است

در زیر خاک شد دل نالان یکی هزار
ضایع نگشت تخم محبت دمیدنی است

داغم ز ناتمامی افسوس زندگی
دندان نماند در دهن آن گزیدنی است

صد رنگ ریختیم و هنر مشتری نیافت
شد قطره این گهر ز خجالت چکیدنی است

کوثر شود ز بدل می بیدرا خطاست
مستان ز عرق آتش فرح کشیدنی است

بلبل بجای خویش و گل از خویش رستنی است

معشوق عاشق است و حکایت شنیدنیست

غبار خاطر عشاق مدعا طلبی است
به خلوتی که منم یاد دوست بی‌ادبی است

خراش سینهٔ بلبل به نوک خار گذشت
هنوز آبله در پای شیشه حلبی است

مصاحبت چه ضرورست آشنایی را
هنوز باد یمن محو نکهت عربی است

لب از فسانهٔ پنهان به بند راز نهانی
گهر به جیب صدف‌ها گداز تشنه لبی است

فدای کوری خفاش چشم بینایی
که بی‌خبر ز رخ آفتاب نیم شبی است

هزار بزم درین میکده خاک به هم خورد
تمام رنگ‌پریدان شیشه پنبه حلبی است

تا سر خوش خرام تو تیغی کشیده است
طوق گلوی فاخته حلقی بریده است

هر ذره خاک چشم به راهت نشسته است
هر قطره اشک بر سر کویت دویده است

هر قطره‌اش به دو دهن [illegible] به مهر راز
هر موج این محیط زبانی بریده است

چون گوش دل ز پنبهٔ غفلت تهی شود
هر خار خشک طوطی آیینه دیده است

آنجا که در گذار نظرهاست حسن دوست
آیینه خانه تا نهی طوفان رسیده است

دیگر

طرب دو جهان گره غنچه‌های دلست
خندهٔ کبک همین آه و بالای دلست

آسمانی که پر از گوهر انجم شده است
خاک باران زدهٔ آبله پای دلست

لیلی نیست که با اختر من ... زرش نیست
این شب تار سیه خیمهٔ صحرای دلست

لب خندان پریزاد بود در نظرم
هر شکستی که نظر کردهٔ مینای دلست

آسمان نیست گهی نیلی و گاهی شفقی
این همه رنگ لباسی که به بالای دلست

هستی به پهلوی معشوق محال است علی
جای ما نیست درین بزم مگر جای دلست

دیدن ز خود رفتن طرز آشنایی‌هاست
پیش آن صنم بودن عالم جدایی‌هاست

هستی از میان خاست بیکسی [illegible]
هر سر دیار بی‌رنگی عالم خدایی‌هاست

همت جنون با ما لیلی کسی با کس
هر دری که بگشودیم باغ دلگشایی‌هاست

تو به جا صلی ار د خاک بیسر جهات
این نیاز و این فرزه [illegible] کدخدایی‌هاست

همت بلند یا ای علی چنین گوید
هر دو کون بخشیدن گنگ بینوایی‌هاست

گر دل شد افسرده نفس برا اثری هست
پنهان ته خاکستر گلخن شرری هست

چون ق در ابر کف آرام بدارد
آنرا که ز بیتابی دل بال و پری هست

جا منتش [illegible] از طوطی منقار شکسته
هر چند پس آیینه روم نظری هست

راهست سر رشته گرداب بسوی ش
در سینه این بحر گهر روشن گهری هست

حیرت زده چشم تو در جوش تجلی است
چون آینه هر سو نگرد جلوه گری هست

هر قطره خونم شده بیتاب سپند
دل را اگر از مقدم قاتل خبری هست

گر داغ تمنای حسن حوصله سودا
تا تیر نگه [illegible] ما را جگری هست

از حسن نقد آیینه دلان چشم [illegible]
گر نیست لقایی جنت چشم تری هست

در اصل شهدن یاست علی رستن افتاب
تا مرد بیابان سر دره خطری هست

عشق سرگرم تماشا صنمی پیدا نیست
دانه‌ها ریگ روان گشته نمی پیدا نیست

جا منه خندید که با آینه معشوق [illegible]
شیشه فریاد برآورد و خمی پیدا نیست

نیست [illegible] که ز سر منزل حرمان گذرد
در [illegible] و خست [illegible] پیدا نیست

یا [illegible] زنگپیتان [illegible] ما [illegible]
خاک [illegible] گل شد کرمی پیدا نیست

عشق بی جلوه معشوق تجلی نکند
سینه [illegible] چشمه خون شد المی پیدا نیست

ما علی جلوهٔ بی از اول و آخر دیدیم
یکجهان فتح امم و بیش و کمی پیدا نیست

دل خرابی از هجوم آرزوست	سیل ما از قطره‌های آبروست
گریه گاهی حلق من تر می‌کند	ریشهٔ مژگان چشمم در گلوست
زخمهای لب فراهم کرده را	بوسهٔ شمشیر قاتل آرزوست
چاک شد از غنچهٔ پنهان ما	همچو خرما استخوانم زیر پوست

سبحه گردانست ابر از قطره‌ها
غافل از ذکر تو بودن گفتگواست

همین یک گل ز خرمن تمنا یا	که چاکها بدلم همچو غنچه پنهان است
کشید در جدائی شهید بیدادم	که از خشک رگ جان شاخ عریانست
ز شهر ناید وحشت چه آری ای مجنون	دل خراب تو طومار صد بیابانست
اگر حیات ابد یافت خضر همت کو	که چین موج برابروی آب حیوانست
چو غنچه جمع مشو همچو گل پریشان باش	رواج تنگدلی بیشتر بزندان است
کدام شب زده عشق آه گرم کشید	که همچو شعلهٔ جواله برق لرزان است
جنون کجاست که چنگال شیر بگشاید	بشوق چاک قلم دربه گریبان است
در آب چشم خود افتاده‌ام کجا بروم	که همچو موج سر دست من پشیمان است
چه شد که شاه برافروخت شمع کافوری	چراغ خانهٔ درویش ماه تابان است
شهید ناز ترا خون بها نمی‌باشد	همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

لب خموش علی کار ذوالفقار کند
بخصم هیچ مگو گرچه نامسلمان است

بازار داغ دل سینهٔ نوری من است	چشم ستاره در شب تاریک روشن است

چندان تنک شد این تن لاغر ز شوق وصل
کز رنگ بهر فغان به هوا پریدن است

ترک هوس بگوشه عزلت نمیشود
مانند شبنم از سر این باغ رفتن است

از بس تنش گداخته در فکر قامتت
خلخال پای فاخته از طوق گردن است

در دیده جا بمردم همواره میدهند
چون رشته صاف نگه چشم سوزن است

تعبیر خواب پای بیان میکنم که نیست
پای طلب به امن عزلت کشیده است

چون آتشم نهفته به سنگ مزاج خویش
هر استخوان سوخته‌ام شمع روشن است

تنگ است چشم حوصله آرزو بجوش
ناچار چون حباب ز دریا گذشتن است

بالا نمیرود چو فغان بی‌اثر شود
تا نخل بار داد بفکر خمیدن است

آبیان کجاست بستن معنی آبدار
گوهر بنقش رشته مسطر کشیدن است

مردم بسر و مهر این گلرخان علی
بار دگر ز گلشنم آهنگ گلخن است

رفتی و لاعلاج حسرت ما کردنی است
هر نفس در سینه زخمی شد تماشا کردنی است

نیک بد در چشم عارف نقش یکرنگ اند
عکس معشوقیم ای آیینه در واکردنی است

از پی جوشان جگر گوهر نیاز آورده‌ایم
میفروشم مفت ... سوداکردنی است

صد هزاران خیل یوسف از چشمم گم گشت
این نگه در چشم معشوقان تماشا کردنی است

فرصت ای ساقی مباد از کف کنیم با این
نقد جان دارم بیک پیمانه سوداکردنی است

ما علی با سیفیان یار وفاداریم بس
این خجالت نامه پرواز عنقا کردنی است

حاصل قطع امل از زندگی بیزار شدن است
رشته چون کوتاه شد فارغ ز سوزن است

هر کجا دیدیم صاحب همتی درویش بود
دست دهقان گر تهی باشد ز تخم افشاندن است

حسن هر جا تجلی میکند کو عشق تند
جام اگر پروانه باشد شیشه شمع لگن است

عاشق گم گشته هرگز ندارد تاب وصل | تا سحر شد شمع را از بزم فکر رفتن است
اهل بینش بد نمی‌گویند هیچ عیب | مردم چشمیم ما را همچنین پیراهن است
خنده جز مقراض غم عاشق دلتنگ نیست | غنچه اگر عمر کوتاه است از خندیدن است
خاکساری پیشه کردن هیچ شیدائی چه عیب است | پشت خاکی ما چشم دشمنان افکندن است

ما با این یاران معنی فهم دشمن نیستیم
خارجی باشد علی هر کس که با ما دشمن است

یک شهر چشم خوش نگهان فرش راه اوست | آنجا که سرمه گرد کند جلوه گاه اوست
برقی که پرتوش دل خارا کند دو نیم | در خاک و خون طپیده تیغ نگاه اوست
آهی که شب به سینه حسرت شکسته‌ایم | امروز در کمین که طرف کلاه اوست
دود سپند سوز دل چراغان جلوه‌ای | پوشیده در سیاهی داغم سپاه اوست

دیگر

دل در هوس گریه پیمانه شراب است | پروانه این شمع شب افروز کباب است
دیوانه به زندان نشود تنگ که حباب | صد دامن پروانه دلهای خراب است
یک گوشه چشم از دو جهان سیر نگردد | در مجمع بحر بن تهی ظرف حباب است
مشتاق شنا کردن خویشیم که در بحر | چون موج مرا نقش قدم بر سر آب است

دیگر

خاموشی غنچه عنبر نفس از من است | شکن بال که چون جغد هر بیضه از من است
سخن از دولت من عقده خاموشی شد | چه قدر پرده که پوشیده در آواز من است
آن شهیدم که نیازش به تغافل خویش است | نه طپیدن خدنگ تو نه چون ناز من است
کعبه دیر گزیدیم نه پسندیده گذشت | چه قدر دلی ما خانه برانداز من است
دشمنیهاست که در کشور من معشوقی است | آنکه هم گرد نفس آینه پرداز من است

سوخت در سینه دل با غم جانانه نشست | آتش ما در بتخانه که بر جا ننشست
حالت محو تماشای تو دیدن اثر داشت | شمع شد غنچه نرگس پروانه نشست
عشق بیدل ستمی کرد که تقریر نشست | برق صد بار پر چید آمد و این جا ننشست
جلوه از دیده بدل گر نشد از روش نشست | آه از آن ذره که با شکه پیمانه نشست

دیگر

از بسکه سنگ تفرقها در سراغ ماست | چون شیشه شکسته فروغ چراغ ماست
رنگ پریده هست گل بوستان عشق | بیرون شدن ز خویش تماشای باغ ماست
جان می‌تپیم در جگر سوز می‌جستم | چون رشته فتیله نفس در دماغ ماست

دیگر

بی تکلف در چمن پیش قبا و اگر دست | برگ ریزی رنگ گل ظالم تماشا کرد دست
ناز مژگان تو میسازم دل خون گشته را | قطره من صاحب ظرف نیست دریا کرد دست
جز مکافات عمل تیغی ندارد روزگار | سنگ چندانکه بر زور است مینا کرد دست
عذر تقصیر که من دارم محال آمد محال | عفو چندانکه موجود است پیدا کرد دست

دیگر

در زمان عشق خاموشی تکلم کرد دست | بیخودی ساز نیست حیرت ترنم کرد دست
بیشتر از ابر بی باران تماشا شد راه روند | خودنمائی چشمه فیض خدا گم کرد دست
در چمن برگ گل فرار دو زبان شکوه | دل شکستنها درین گلشن تبسم کرد دست

دیگر

مخزن عشق است دل آوارهٔ ماست | برق آواره شو خم گره بند قبا است
عزت داغ وفا یا اثر دادن دل است | چون صدا کوه بتعظیم فغانم بر پاست

سیر در عالم بیهوشی ما ممکن نیست

نقش پا نیست در آن ره که قدم لغزش پاست

مدام هستی ما از شراب بیداریست
غبار آینه باشد نفس کشیدن صبح

به رنگ آینه چشمم به خواب بیداریست
مرا که نور دل از آفتاب بیداریست

ز نقش بخواب عدم زنده رفته اند همه
جهان چو دیده بسمل سراب بیداریست

گشتم آواره شوق وطن از یادم رفت
آتشی بود چو یاقوت مرا در دل تنگ
شد فراموشم خبر از جلوه معشوق مرا

رفتم از خویش بخود آمدن از یادم رفت
تا تو در جلوه شدی سوختن از یادم رفت
بره فریاد گرفتم چو ز یادم رفت

دیگر

شب که جز رنگ خیالت دل خود کام نداشت
گریه ام کرده زبس دیده نخچیر که بود
صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند

بال آهی بگشودم که پری شام نداشت
دام چون کاغذ آتش زده آرام نداشت
خلوت آینه جز گرد نفس شام نداشت

دیگر

هر کجا حسن او بجلوه گریست
خط سبزی چو خون بعالم زد
کعبه و دیر سنگ یک سنگ اند

چشم دل را نصیب حیرت نیست
یارب آیینه خانه کدام پریست
آخر ای احول این چه نظریست

دیگر

دامن دشت از نگاهت ...
خاک صحرا محبت ... چشمت نگرید

نافه آهوی صحرا چراغ مرده ایست
ور نه هر دشتی که بینی یوسفی در پرده ایست

رنگ بوی زندگی آمیزش یار است و بس

جان اگر با حق نباشد جسم گور مرده ایست

سینه ام دشتی که غبارش خون است | دیده ام حلقهٔ دامی که شکارش خون است
اشک بیرون بخشان جگری آمده ایم | منم آن قافله سالار که بارش خون است
نالهٔ شعله فشانم رگ نشتر زده است | آه زین محمل پر وسعت که بارش خون است

دیگر

مژگان تو بکام دل دردناک کیست | این دست بهله دار دل چاک چاک کیست
یک داستان سخن بخموشی ادا کنند | بازی بال من گره خواب ناک کیست
فانوس همچو غنچه نهان کرد چاک خویش | امشب چراغ محفل ما حسن پاک کیست

دیگر

طفل اعتباری گهواره خراب راحت است | شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است
خاکساران محبت از جوش اتحادیست | زندگی از یک نفس چون شیشه های ساعت است
لفظ گر دارد تفاوت صورت معنی یکیست | اختلاف کفر و دین آئینه دار وحدت است

دیگر

عقل دوراندیش از راهت قدم فرسوده است | طائر اندیشه مرغ بال و پر گشوده ایست
در کتاب عمر غیر از یک ورق افسوس نیست | روز و شب در چشم عارف دیده بر هم سوده است
بی تو مرغان بسکه از صحن چمن هم خورده اند | برگ گل در چشم بلبل تیغ خون آلوده است

دیگر

به چشم آن مه خورشید تاب است | که چشم اختر از حسنش پر آب است
چو دل بیناست بگشا دیده از هم | نگاه تند را عینک حباب است

سپهر دریا که افتد عکس شمعش
پر پروانه مژگان حباب است

هوای ابر شکست و دل فغان‌خیز است
با آفتاب رخش یک سحر مقابل شد

چو برق می‌پرم امشب که شهپرم تیز است
هنوز آینهٔ مهر آتش‌انگیز است

علی به گلشن کشمیر فتنهٔ عجیب است
که هم صفیر من آن عندلیب تبریز است

شعله گردید تا در انجمن بالا گرفت
یکدل ابتری آید بدست از سر گذشت
بسکه از فیض تواضع سربلندیها بهم
ای حسن نظرسوز تو محتاج نقاب است
خون شد دلم از حسرت یاقوت لب او
از طالع برگشته جایی نرسید
داغ دل خوبان [illegible] انجمن
بیتابی پروانه در آغوش [illegible]
یکعالم [illegible] از بزم تماشا است
خمیر مایهٔ رنگ سخن صفای دل است
شهید خنجر تجرید گر تواند شد
کمال لطف از فهم خلق تنها نیست
نفس در آینه آهنی کند تاثیر
تنگی میدان قسمت زرق اهل جوهر است
آتش بیداد انجم از فسردن دور نیست
کدام شعله که گلبرگ بیند زار نیست
کدام شوخ که چشمی به دل [illegible]

آتش از [illegible] خت در ساغر صهبا گرفت
[illegible] زخاکسار سرها گرفت
صورت نقش سر ما نقش پای ما گرفت
ولہ از [illegible] آینه که چشم سراب است
[illegible]
[illegible] سکه گر [illegible]
[illegible] انجمن [illegible]
از [illegible] که در انجمن [illegible]
هر حلقه که در زلف شکن در شکن اوست
ولہ زبان بریده بود هر که آشنای دل است
بریدن از غم کونین خونبهای دل است
ولہ وگرنه پردهٔ خلوت صفیر [illegible]
سخن [illegible]
ولہ آب [illegible] آینه بیرون [illegible]
آسمان هر صبحدم طشتی پر از خاکستر است
ولہ کدام برق که چون ابر در غبار غم نیست
کدام جلوه که طاوس انتظار غم نیست

این چمن از پرتو مهتاب دلت خوش شو
فکر ساغر کن که ما عیش طرب اسیم کرد

هر دانه که ریخت قلم خاک دام سوخت
عشرت چه سیکید دل آتش گرفته را

دل از خیال خط کارگاه حیرانی است
سوا تمام شفق جلوه شد تماشا کن

جان چو از غفلت آید جسم را بی هم شکست
مرغ چون کامل شود از بیضه می آید برون

از سخن ما را دماغ دیگر است
سوختم از عشق آهی بر نخاست

چرخ سیلی خورده طوفان استغنای ماست
از دل تنگ است آهی گر بسوی ما رسید

یک شهر ز تأثیر در هر جا دل غم پیشه داشت
جلوه گاه بیقراری در زمین دیگر است

کار هم از طغیان ناکامی بسامان گشته است
چون کامل که میگیرد هلال از کاستن

گردش کوی دوست بهر شبانه ایست
صید یک شد اسیر تو گردش همه را

در جیب تهیدستی ما فیض هنر است
رعنائی تن بخاک نشد بعد فنا هم

خیال هستی و وصال ما هم سوخت
خیال سکسی جز فنا یادش داد

وله
تهنیت گل که دام جای مبارکباد ماست
می بخور چندانکه میخواهد دلت مستی ز ماست

وله
را همه بگذشت خرمن هستی تمام سوخت
چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت

وله
نفس سینه ریشم نگاه فسانه ای است
چه کرده که دگر رنگ گل بیابانی است

وله
طفل را گهواره زندان است چون از خود شکست
جوش شعر من سبو را کاسه سر را شکست

وله
چون صدف مغز سر ما گوهر است
دود این آتش همه خاکستر است

وله
در غبار شب نو نقش نیست با ما
جاده هر جا ناله سوزد صحرای ما

وله
زخم نشتر بار گل سنگ شیشه را
نخل ما چون برق در ابر بهار ریشه دار

وله
ای در خست بیقراری گمگشته
سینه از دو سر آتشم ملک سلیمان گشته است
دیده ام بی چهر رخسار تو مژگان گشته است

وله
آدم مسجده گاه محبت بهانه ایست
دام از صفای حسن تو آیینه خانه ایست

وله
تهنیت درین بحر دلی آب گهر است
مردیم ز غرور آیینه در پیش نظر است

نخل آتش دیده گلم جوش نو بهارم سوخت
بجای شمع دل آدرد بر خرام سوخت

گلشن نخجون طپیده شهیدگاه کیست / گل سپر دو قبا بچمن داد خواه کیست

دیگر عتاب کرده بقتل که سر ده / چین بر جبین بیق مشت گیاه کیست

وله

دل که نقش دو جهان جلوه نیرنگی اوست / از پی تاب سبک در قفس تنگی اوست

سنبل ابر و گل برق بیک شاخچه اند / رنگها آینه چهره بیرنگی اوست

وله

در سجده خو اسیر ام اما دلم نخچیر اوست / مشت خاک من سنور آباج گاه تیر اوست

هر چه می آید بسر از دوست میدانیم ما / آسمان هم از کواکب بسته زنجیر اوست

وله

ای بهر لب لعل تو پیمانه یاقوت / جان باخته شمع تو پروانه یاقوت

بالد بخود از سختی ایام سر / آب از جگر سنگ خورد دانه یاقوت

وله

بسکه میسوزد چو شمع مغز جان زیر پوست / گشته چون فانوس روشن استخوان زیر پوست

شد بسنگ بیت مغز استخوان من کبود / بسکه خوردم سنگ بیدادش نهان زیر پوست

وله

دانه پاش کشت رحمت دیده گریان ماست / دست هم سوده بسر خرمن عصیان ماست

برنمیدارد لباس عاریت طبع غیور / جمع کردن دل ز اسباب جهان سامان ماست

وله

آغاز فنا جلوه بیجا صلی بود است / گردد ره عمر گذاران صبح سجود است

در سجده که عشق خمیدن ز ادب نیست / چون شمع گذشتن بسر خویش سجود است

وله

گردنش شکن قلندر بهر که بد خواه من ست / باز چون ای برق هر خاری که در راه من ست

گاه می آید بخواب من تماشا کرده ام / طره مشکین او و آه سحرگاه من ست

وله

بهره بردار فقیری از تو انگر مشکل است / مهر گر در خرمن گوهر فتد بیحاصل است

میتوان ناهش شنیدن از خلیش باد دلم / همچو تار سبحه سبزاری زبانم در دل است

وله

چون شمع سلسله اشک ما ز دل برپاست / طناب خیمه این سرا ز رگ دریاست

دل شکسته من بد محتسب پیدا است / که گر شراب نخوردی قدح شکسته چراست

کو چه رسوائی بستان تماشا کردنی است / چاکها دارد دلم بند قبا وا کردنی است

آفتابی هست در چشمم ز دیده پنهانتر است
آن پری بی پرده میباشد تماشا کردنیست

مشعل دیده گردان دل افروخته است
وله
آتش قافله با نفس سوخته است

در بر و بند اگر مطلبی نیست حلال
مرغ بسمل خورش با نظر دوخته است

مشعل دولت بیدار بر افروخته است
وله
هر که چون برق در این راه نفس سوخته است

زخم بیتابی دل ضعف بهم آرد
برق چاک جگر از رشته تن دوخته است

عشق را منزلی غیر از دل غمناک نیست
وله
بهر این بلبل قفس جز سینه صد چاک نیست

سر بسته اند گرد و مانع آواز کوه
کاملان را از سیه کاری دشمن باک نیست

غیر خاموشی طلسم گنجهای راز نیست
وله
گفتگوی خفته را جز خاموشی آواز نیست

زاد راه اهل همت همت مردانه است
توشه شهباز غیر از چنگل شهباز نیست

در دل خیال آن مژه تیز تا گذشت
وله
از استخوان چو تیر نی بوریا گذشت

موج بلند داشت ز خمیازه کمان
یکقطره آب تیر تو در سینه‌ها گذشت

رخ نمودی ز حیرت نظرم سیکار است
اشک بر چهره من آئینه دیوار است

از گلستان تو هر صبح صبا معزول است
گره بند قبا غنچه این گلزار است

عرق آلوده به بزم آمد و بیتاب نشست
وله
آنقدر سوخت نزاکت که مهتاب نشست

انفعال گناه سنگ تخیز عجب است
شیشه از آتش می سوخت که در آب نشست

مبارکباد و میمون عنایتهای سلطانست
وله
دل قدرناشناسان یادها دست آموز احسانست

زبان عشق می‌فهمی حدیث ناز می‌شنید
خط عفو گناهان بسم الله دیوانست

رفت صبح از خود و مهر انجمن آرای خود است
خاک گشتیم و همان داغ تو بر جای خود است

نه همین دل به نگاهی که دل از خود ببرد
یوسف است که در پرده زلیخای خود است

بیفائده چون گل ز من نفسی نیست
وله
خالی ز غباری که ندارم قفسی نیست

دل طائر قدس است تجرد سفر اوست
وله
بر هم زدن هر دو جهان بال و پر اوست

ای عالم غیب ۱۲

دلم از شوخی آن حسن بحجاب شکست | ولہ | چو صبح شیشه‌ام از خنده شراب شکست
پرتوکی از شمع رخسار تو تا در خانه‌ها | ولہ | دیده آئینه مژگان از پر پروانه است
بچشم آبله با گریستن خاست | ولہ | که رشته مژه‌ام همچو شمع در ته پاست

ردیف جیم

نقش بست از حیرت رخسار تو بر آب موج | ولہ | پشت دیوار ساحل ماند چون گرداب موج
بسکه شد از پرتو برق خجالت بیقرار | | از کنار بحر بیرون تحفه بیرون سیماب موج
جلوه معشوق ساز و آب آتش عنا | | اضطراب ق ار ودیب مهتاب موج
برای آتش ز رهبر نگاهی موج | ولہ | که همچو مار سیاهم گزید ماهی موج
بیاد رشید دلان باش جمع کن خود را | | در آب آئینه خوابیده پشت ماهی موج
دلم دو دیده بدنبال اشک آرزو | | محیط قد کشد از بهر عذرخواهی موج

دیگر

ز گریه دامن دل بسته‌ام به دامن موج | نهاده‌ام گهر خویش در فلاخن موج
کدام تشنه لب امروز در محیط افتاد | که بوی سوختگی میرسد ز شیون موج

ردیف حای مهمله

آمد آن آئینه سیما در کنارم همچو صبح | پرتو خورشید شد مشت غبارم همچو صبح
همچنان عشق تو در پیری هم آغوش من است | شد کف دریای آتش سینه زارم همچو صبح
من بچشم خود در البصد تماشا کرده‌ام | مینماید حال من آئینه وارم همچو صبح
استخوانم مشرق برق تجلی گشته است | آفتابی هست در خاک مزارم همچو صبح

ردیف دال مهمله

امشب که بی تو بزم طرب بی‌رنگ بود | رنگی که زد بجانب دل گرد سنگ بود
در دل طپش ز جوش خیال تو ره نیافت | آئینه شد چراغ که ویرانه تنگ بود

گر در رهت برنگ شفق فوج بسمل است
بی نور شد چراغ دل از ظلمت بدن
تا آسمان ز دیده قربانیان پر است

امروز با دل که حالت بجنگ بود
این خنجر غلاف نشین برق رنگ بود
با آنکه عشق را به کمان یکخدنگ بود

دیگر

دل زخمی یکبادیه خارست ببینید
ذرات جهان آئینهٔ جلوه یار اند
این سبزهٔ نازک ز لب جوی جدا است
بی نکهت پیراهن او نیست نسیمی
این سبزهٔ لبریز طراوت چمن او است
خنجر مژه آمده در دل چمنی ساخت

تا آن مژه مشغول چه کار است ببینید
یک صید بصد دام شکار است ببینید
در بادیه آخر چه غبار است ببینید
در قافلهٔ ناله چه بار است ببینید
هم طوطی و هم آئینه دار است ببینید
در دیدهٔ ما جوش بهار است ببینید

خون گشت علی سینه ام از مصرع صائب
در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

رفتم از خود چو بتان عشوه نوازم کردند
رنگی از هستی من قابل پرواز نماند
عمر هر چند که بسیار تنک راحت تر
رنگ این سبزه از گرمی دل ریخته اند

وحشتم گشت که آئینه نازم کردند
آتشی بود بدل صرف گدازم کردند
خواب که حاصل شبها دراز م کردند
سوختن بود شرابی که نیازم کردند

عکس در جلوهٔ یکتائی معشوق نبود
بچه تقریب علی آئینه سازم کردند

خورشید سر علم هر چه ظهور آمد
پس از فنا خبر وصت دل نواز شد
لیکن دل که جهان پیش از تجلی او است

بسوی کعبه غزالان سفر خبر آید
خوشم که قاصد رندان ز راه دور آمد
چراغ خانهٔ ما هم ز کوه طور آمد

میان آب حیات و سخن تفاوت‌هاست
گزین نسیم گل روح پرفتوح آمد
مگر ز دیدهٔ آهوست خیمهٔ لیلی
ز هر قدم که بریدیم راه دور آمد

دیگر

به محفلی که حریفان به یاد حق مستند
نفس کشی و چو آئینه بر تو در بستند
زمین خانهٔ آئینه است چرخ بلند
فتادگی به کف آور که سرکشان پستند
هنوز خواب خیال جهانیان باقیست
گمان مبر که ازین قوم مردگان رستند
شکوه حسن بتان خیزد از خرابی عشق
دلی به آئینه پهلو نزد که نشکستند
جماعتی که تمنای وصل او دارند
به غفلت گشاده چو برق از کنار خود جستند
خوشا نصیبهٔ دل خستگان که همچو هلال
ز خود برآمده با آفتاب پیوستند
ز دست خامهٔ نقاش صنع بی‌خبرم
وگرنه ذره و خورشید هر دو یکدستند

دیگر

حسن‌ها شوخی ز عشق بیقرارم کرده‌اند
شمع و گل مشق تجلی از شرارم کرده‌اند
نیست دامن از غبار صید آزادم تهی
وحشی بوی گلم صد جا شکارم کرده‌اند
نخل همت ریشه‌دار آب زین گلشن نخورد
همچو طاوس از رگ خشکی بهارم کرده‌اند
آمد و رفت نفس هنگامهٔ عبرت بس است
بزم مهم خرده را پرده‌دارم کرده‌اند
سینه‌ام پرجوش میلرزد چو موج از جوش دل
سنگسار گریهٔ بی‌اختیارم کرده‌اند
نیست خالی پرده‌ام از شوخی آهنگ من
نذر هر دریا خروش قطره‌وارم کرده‌اند
میتوان فهمید از قطع تعلق جوهرم
از گداز عشق تیغ آبدارم کرده‌اند

دیگر

شب که از درد دلم دیدهٔ افلاک چکید
ماه و انجم همه شبنم شده بر خاک چکید
زخمی تیغ نظرگرمی خصوصیت دلم
این کباب است که در حلقهٔ فتراک چکید

حسن محبوبان اضطراب شوخی
از عشق بیقرارم کرده
مصرع ثانی تفسیر مصرع اول است

در دو دل گفتم و صحرای چمن زرخ شد — خون آتش ز رگ هر خس و خاشاک چکید

سخن از عرش بدل تا دهن خندان آمد — این می صاف ز نه شیشهٔ افلاک چکید

میکشان باده و گل مفت شما مفت شما — خوش شد گریهٔ تلخ از جگر تاک چکید

دیگر

شب که پنهان در غبار کلفتم افلاک بود — ماه در ویرانهٔ من چشمه در خاک بود

حیرت از کیفیت جنسش چراغان میشود — اشک چون شانم ز مژگان خوشه در تاک بود

بینور کوکبم دریای ظلمت میشود — شمع محنت خانه‌ام در جیب تنگ چاک بود

هر که با ما زد قدح آئینه دار راز شد — شیشهٔ ما را شراب از جوهر ادراک بود

چشمهٔ دل نیست گر دا آلوده موج دوئی — آب این آئینه چون گوهر ز صوت پاک بود

دیگر

خوشدلی هرگز شراب شیشهٔ عالم نبود — ساغری زیر فلک جز حلقهٔ ماتم نبود

عقل از شرم جنابت نا عصمت بشکست — عالم دیوانگی دیدیم نامحرم نبود

یاد ایامی که نامم سنگ ما زنگی بُدا — مستی تسخیر است غمازی کند بهم نبود

در دیار ما کرخ گریه‌ش از گوهر است — آنکه بی سرمایه تر دیدیم غیر از جسم نبود

شب که از جوش خیالش دل گذرگاه بُدا — بیخودیها بال می افشاند جای هم نبود

گرد کوری لازم تسخیر غفلت پیشهاست — گر نبودی چشم شب نامی این عالم نبود

سجدهٔ بی عشق دستی بر سر خود میزند — تراه ما کار آدم کرد لیک آدم نبود

دیگر

تو چون در جلوه آئی مغز جان سیماب میگردد — تجلی میکند برقی که آتش آب میگردد

نگاهی العطش زد خون آهو آب میگردد — کمندی میکشاید دیده‌ها خواب میگردد

دلی در سینه دارم از کتان یک ده و نازکتر — که بر زخمش نمک تا میرسد مهتاب میگردد

نیاز عالمی اقبال چون از سیاه رو	تهی از خویشتن هر کس که شد محراب می‌گردد
نمود آرزو از سینهٔ عاشق نمی‌آید	درین آئینه تمثال از حرارت آب می‌گردد

علی از شوخی طرز سخن آرا چها دارم
که تا بر گوش حاسد می‌رسد سیماب می‌گردد

هست خواب نیم دیده‌ام مژگان بهم بست باز ماند	آنقدر رم کرد این آهو که چشمت باز ماند
رفت دل جائیکه آگاهی اینجا پر نزد	آسیا شد بال از بس پرواز ماند
سخت بی‌جا نواز چرخ من تن خورم	نغمه‌ها در پرده از بی‌ربطی این ساز ماند
خاک شد منصور و فریاد انا الحق کم نشد	سوخت آتش تا زبانی همان آواز ماند
عالمی گر دلنشین عشق و الضحا بجاست	خون ما چون رنگ گل در چنگل شهباز ماند
صیقل عشقم دوئی از سینه بیرون کرده است	یکجهت آئینه‌ام از کثرت پرواز ماند

مانده‌ام سبحان کرده‌ام فریاد ای علی
ورنه معنی در غبار سینه از پرواز ماند

بسکه از شوق طپیدن‌ها دلم بیتاب شد	تا بخاک افتاد اشک از چشم من سیماب شد
بی تو شب قوت لب ساغر واج باده	آتشی در سینه بود اما زبس آب شد
کشتی امید از موج خطر وارسته بود	طالع برگشته‌ام چشم ابر گرداب شد
تا نگه دید این ال افسرده‌ام از داغ عشق	از هوای شعله تحجل سوهم ما مهتاب شد
غم‌ها در دل نهفتم گریهٔ شیشه جوش زد	خانه‌ام آخر خراب از جوش این سیلاب شد
ساغری پر تواند از دست ساقی نقاب	شمع را باید بدیدن شب مهتاب شد
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب	هر که زیر سایهٔ زلفت شبی در خواب شد

گریهٔ شوقم بصحرا مست شد دیگر علی
بسکه هم چشمم دیدم زیر سیلاب شد

وله

یوسف ز شهر مصر بکنعان نمی‌رسد / این قطره گوهر است بعمّان نمی‌رسد

هرگز درون آینه عکست نمی‌رود / دوران شوخی تو بپایان نمی‌رسد

نشتر ز سبق برگ این ابر نیستیم / بی ناله خون دیده بمژگان نمی‌رسد

دارد فلک ز گرمی آهم دماغ خشک / شبنم درین هوا بگلستان نمی‌رسد

چون مور جا بگنج قناعت گرفته‌ایم / دعوای ملک ما بسلیمان نمی‌رسد

وله

عشق تند از چاره و تدبیر افزون‌تر شود / خار این صحرا اگر آبی خورد نشتر شود

ای فلک گستاخ از اعداد این آرام دهد / شعلهٔ جواله را بگذار تا اخگر شود

حسب حال چشم خونین است هر مکتوب ما / بال مرغ نامه‌بر ترسم درین ره تر شود

شرم هستی برنتابد عاشق گم کرده سر / شمع را تا زنده گردا

بیقراری می‌نماید دل بیتاب را / ز آتش روی توا

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر / بی نیاز از بحر گرد

وله

شمع رخسار تو تا روشن درین کاشانه بود / چشم ما پروانه و مژگان پر پروانه بود

اختیار شهر و صحرا داشت از نقص جنون / ورنه مجنون را خرابیهای خود ویرانه بود

جوهر ابر یک پیمانه می‌یافتیم / دیدهٔ جوهرشناس ما همین پیمانه بود

شیر دارد ساده لوحیها دل از غوغای شهر / سنگ طفلان صندل دست دیوانه بود

از نصیحت کی ناصح بی‌خبر گشته‌ایم / این صحبت بی‌اثر در گوش ما افسانه بود

از سخن هرگز علی در مدح کس نگرفتیم / اختیار ما بدست همت مردانه بود

دم شمشیر تو تا عربده با من دارد / شهپر شوق من آهنگ پریدن دارد

دهن تنگ تو در خنده ندیدیم هرگز / غنچهٔ لعل چه پروای شکفتن دارد

مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل شد / قطرهٔ گوهر چو شد بیم شکستن دارد

بیشتر او در سوادش همه لطف سخن او
دیده از پرتو روی تو تجلی‌گاه است
دل بی‌برگ مرا شکوه ندان عبث است

صحبت روی بت ما خار روشن دارد
ثمری از شجر طور بدامن دارد
مرغ بی‌بال و پر ما قفس عشرت گلشن دارد

شهرت ماست علی شعله ز جنبه برق
نه شرار است که در سنگ نشیمن دارد

اشب که خیال تو مرا شمع نظر بود
رنگ همه رنگ نداری چه بلا ای
هوست که می‌بینیم نفس نشناختم
باگرم که نه گشتیم
دیدیم نقاشی

در کلبه ام از روشنی گر سحر بود
عکس تو در آئینه به هم شیر و شکر بود
در هر نظر آتش شمع بصر رنگ دگر بود
چون شمع سر جاده بدامان سفر بود
عیبی که ز کوری بنظر مدیم هنر بود

دیگر

ندانم آن می حسرت شکن بجام که بود
بغل چو برق گشادم وداع جان کردم
هزار بار پر و بال رنجیت در پرواز
نشستیم آمد و از خود دگر بخیم نرستیم
ز تیره روزی ما چشم مهر آمد
هزار سال طپیدیم ز رسیدن عبث است
ز خود گذشته غزالی در بیابان نیست

جنون بصید دل آمد پی ام که بود
شرار هستیم آئینه خرام که بود
کبوتر دل ما را هوای بام که بود
کرشمه گفت که این نازنین غلام که بود
ستاره سحر ما چراغ شام که بود
نصیب بسمل ما ناز ناتمام که بود
دل رمیده اهل جنون بدام که بود

وله

صافی دل از خیال غیر زائل میشود
زخمی شوق تو کی ممنون قاتل میشود
نغمه بزم محبت را بجز خس نیست

آب این آئینه گر عکسی فتد گل میشود
همچو ماهی می‌طپد چندانکه بسمل میشود
عشق چون مطرب شود بی حلق بسمل میشود

میگریزم از جفای دوست لیکن سوی دوست | چون شرر خوشم نهان در تیغ قاتل میشود

گر چنین خویش بیابد ز فیض خامشی | هیچ مغز پسته در کامم زبان دل میشود

گریه ما خاکساران گر بسنگ خاک آلوده است | هر کنار موج این سیلاب ساحل میشود

دیگر

مقیم کوی تو سختی کشان دل تنگ اند | که ناله گر نه کند فاش آتش سنگ اند

ملامت ز تنگ شیشه گر بشکست | که شیشها چو در انداختی بهم سنگ اند

طلسم صورت ما بر بتان شکست آورد | وگر نه دیر و حرم خانه زاد یک سنگ اند

شکر لبان دل بیرحم در بغل دارند | بتان ز برون لعل و در درون سنگ اند

اثر پذیر نشود از دم این سخن دریاب | وگر نه آینه و آب از یک سنگ اند

ز خامی ای ثمر نو نهال شکوه مکن | که پختگان همه بشکسته ز سنگ اند

نه هر دلیست شرار محبت رندان | که گر در آب نشینند آتش سنگ اند

فریب آئینه رویان وزنگار مخور | صفا به چهره نمایان و در نهان سنگ اند

بشاه عادل ما از علی سلام رسید
ز عشق تو گل و بلبل همیشه در جنگ اند

چشم نابینا بروی آن صنم وا میشود | جوهر آئینه چون مژگان بهم وا میشود

دل ز بینائی درون شیشه گویا میشود | غنچه با از طپیدن عاقبت وا میشود

میکند ایجاد جان هر که میچو شد ز دل | طفل گر نادیده میگوید مسیحا میشود

نیست جا در سینها صاف رنگ کینه را | گر رود از آتش تهی سنگی که مینا میشود

اوج عزتها بقربان سر افتادگی | هر که خود را از فلک انداخت ثریا می‌شود

مستی ما نشئه دارد تماشا گر دنیست | آب اگر در جام ما ریزند صهبا میشود

عشق از جلوه گه ناز تو مایوس نشود | ورنه شهبال خرد جز لب افسوس نشود

شب که جوش انجمن محو خیالت بود
رنگ گلهای چمن بسکه ز شوخت گم بود
شمع میسوخت در آن پرده که فانوس نبود
سبزه پر بال نیفشاند که طاوس نبود

آن ستمگر دعای نرگس کافر مژه
که بجز ناله بت در دل ناقوس نبود

دل از غم میرد و چون حسن امیر را جلوه گر یابد
بود آئینه بجز آنجا که غواص آگهی یابد
بود از کوری اهل جهان تاریکی از چشم
چراغان میشود از چشم موری گر نظر یابد
محبت جاده دارد که بیرنگی بود در نگهش
سمندر در زمین بیتاب شعله و طوطی شکر یابد
نمیگوید کسی با دیده ام پیغام دیدارش
مبادا این قیامت پاره یعنی دل خبر یابد

دیگر

هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود
دانه تسبیح زاهد شیشه صهبا شود
دل بجیب خود ... باید عالی گرد شود
قطره طوفانها ز خود بیند اگر دریا شود
گرده دنیا کردم امروز و شب آئینه است
گر شبی بیدار باشم روز ناپیدا شود
تشنگی دود شمع کشته گرد در دماغ
هر کجا آن چشم میگون انجمن آرا شود
این شعر شاید برای تفنن بمضمون گفته
والا مصرع ثانی بعینه مصرع اول

دیگر

شب که از بوی دماغ بلبلان پر شور بود
خنده گل چون چکید پیمانه ها ناسور بود
میرسد شبنم بخورشید از تمنای غنچه
تا دل از هستی نمود داشت منزل دور بود
بسکه از گرمی نگاهش رنگ آتش میکند
بجز بزم حریفان خوش انگور بود
جلوه حسن محبت از تحسین هم است
تا نفس میسوخت سوسنی آتشی در طور بود

دیگر

حسن یار از پرده شوقم نمایان میشود
معنیم از شوخی الفاظ عریان میشود
میگدازد رنگ گل زین شرم میریزد بخاک
چون بباغ آئی چمن یکسر چشم گریان

چون نمی آئی که میدزد نفس دزدیده جا
سینه‌ها یا آسمان خلوت آئینه بیست

در غبار کلبه من شمع پنهان میشود
از صفا دادن صبح دل نمایان میشود

دیگر

برق تازان فنا چون کمر دل بستند
تو بهار الفس بازپسین بست زده

دل بینی و محالست که از خود نزده
بی نیاز آنکه ز بی برگی خود سیر نه

بیحاصلان که خانه بسیلاب داده اند
گردون به نیم قطره مروت نصیب نیست

تا زانقدر شمت نیاز چه حلبیست
دیگر ز نارسائی امید یاس گ

ولہ

چون شرر نفس سوخته محمل بستند
بیخبر در رسیدی منزل بستند

با خبر باش که آئینه مقابل بستند
خوشه چشمی است که از جلوه حاصل بستند

فرش کتان بغارت مهتاب داده اند
چون شیشه از گداز خود دم آب داده اند

این تحفه

این بیت

دیگر

بگلشن شوخی حسن تو چون شبگیر خواهد کرد
من از حیرانی رو تیره‌ام اول نظر گفتیم
ز شوخی گر نگیرد جا چنین عکس بست غرور

شکست رنگ گل در شاخ تا نیم تیر خواهد کرد
که عکس خفی بیش اسم حیرتش تصویر خواهد کرد
طپیدنهای دل آئینه را زنجیر خواهد کرد

علی در سینه پاس کرد با ندم نه اشتم
که از پیشانیم زائل خط تقدیر خواهد کرد

مرا صیاد رعنا جلوه صید هوس دارد
غبار هستی پروانه محو سوختنها شد
ز گلم نامی طراز دکار دانها شهرت عنقا
هوای گلشن هستی شگفتن بر نمی تابد

که چون طاوس بالم بیرنگی در قفس دارد
چرا عشش همچنان آئینه در پیش نفس دارد
خموشی چون جدیدن بیش رشته جرس دارد
نصیب غنچه خندیدن نباشد تا نفس دارد

شور برخاست ز غم عشق جهان پیدا شد	وله	خامشی پرده برانداخت بیان پیدا شد
شیشه‌های دل ما بسکه شکستند بتان		در بیابان جنون ریگ روان پیدا شد
می طپید جوهر آئینه چو طوطی بقفس		آن شکر لب که ز خنده زبان پیدا شد
عشق ایست که از قالب ما خاک شد		حسن [illegible] که از خلوت جان پیدا شد

دیگر

حجابی هست که در گفتگو نمی آید	نفس بسینه من بی وضو نمی آید
برنگ شعله چو اله گرد خود گردم	سرم بصحبت هر خس فرو نمی آید
جراحت دل مشتاق از زبان [illegible]	ز رشته خط ساغر رفو نمی آید
حباب میشکند کاسه بر سر دریا	طمع ز مردم با آبرو نمی آید

دیگر

تا محرم شود	آب دریا چون شود بسیار ماهی کم شود
چون مقصد صید پری کمانش خم شود	دام هم باشی الان اضطراب رم شود
معنی نازک شود افسرده از الفاظ سست	آب این گوهر اگر در سینه گیری کم شود

دیگر

دل بآغوش تو چون بی اختیارم میکشند	برق سان بیتابی دل در کنارم میکشند
قطره‌های خونم از شوق شهادت [illegible]	قاتل شمشیر بر کف انتظارم میکشد
استخوانم خاک شد لعل از رگ کان [illegible]	تیشه بر عشقش دل از سنگ مزارم میکشند

نیستم آزرده از حرف سخن فهمان ولی
ناخن دخل بجا از سینه خارم میکشد

مرا ترک طلب سایه صاحب کلاهی شد	چه بجکول گدائی وا نگون شد تاج شاهی شد
بپای ای آرزو [illegible] کامان تیغ بیداد	که رگها در تن من خشک تر از خار ماهی شد

عشق از پرده برون آمد و آوازم داد | برد از هر دو جهان و ز رو پروازم داد
محو گشتم که شدم آینه تمکینش | به نیاز آمده بودم چمن نازم داد
سینه ریزید که بی برگیم آواره شود | جگر لعل گر و چشم گهرسازم داد

ولد

دین و دنیا که بر آئینه همت زنگ اند | گر فراموش شود نداز دل ما بیرنگ اند
سیر افلاک به پا مردی خود ممکن نیست | کعبه و دیر رها کن که درین ره سنگ اند
دوش نیم که درین هفت سپر خنده نبود | نیزه بازان فنایم بفلک در جنگ اند

ولد

شکست رنگ سیر کار گرد استخوانم شد | بیاض خویشتن چون صبح مهتاب کتابم شد
رسیدن هم نکردن اختراعی سیلم دارد | که شد از دیده ام پنهان چو آشوب حبابم شد
خموشی اشت در زیر نگینم شهره عالم را | کشیدم ناله و هر خار این صحرا رکابم شد

ای در حکم خرد درشت | ای همه نالید ندا

دیگر

ناله هر جا اثری در ده به پرواز دهد | چون صدا کوه ز هر جا خیزد آواز دهد
ساقی از طرز ملامت زدگان غفلت نیست | قدحی چند بگیرید که بغماز دهد
آفتابی که دلم مشرق یکتائی اوست | صافی آئینه چون صبح بپرواز دهد

دیگر

وحشتم از دل هر ذره نمایان کردند | آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند
جاده راه محبت که دم شمشیر است | نفس سوخته بود که پنهان کردند
سوز دل کم نشد از وعده فراموشی چند | همچو شمع شب تاب دیده گریان کردند

دیگر

بسکه بر ریز چیا چشم نظر باز تو بود | زخم دل غنچگی آموخت که غماز تو بود
از تو در زیر فلک ساغر عشرت زده ایم | هر که با ما سستی کرد همان ناز تو بود
جز دم تشنه لبان از آتش داغی آید | نغمه اهل محبت همه از ساز تو بود

نفس گرفتیم و خوبان بلا متهم گردند	خمیر مایهٔ شور قیامت گردند
چو گل ز خندهٔ عشرت چمن نصیبم بود	که پاره پاره ز زخم ندامتم گردند
حریف منع گناهم اجل نمیگردد	چه شد که خاتمهٔ نذر سلامتم گردند

دیگر

تا تو رفتی از گلستان و گل شیدا شدند	نونهالان گردباد این صحرا شدند
سوسن کافر نمیدانند چه در کمین [illegible]	از چمن پیدا [illegible] جدا از قید یکتا شدند
فیض ما از آب عالم را برابر میرسد	عارفان [illegible] چو گل زینت [illegible] تنها شدند

دیگر

سینه ام [illegible] عشق سنگسار از اجه شد	زعفرانی رنگ گلشن لاله کار از اجه شد
در چمن [illegible] ساغر بکف استاده است	کس نمی آید گلشن میگسار از اجه شد
چشم [illegible] آفت بود هر دانه در خرمنم	برق گر زین [illegible] خود بار از اجه شد
وعدهٔ قتلم رسید اکنون نگاهت را چه شد	ولہ — بی تکلف گردش چشم سیاهت را چه شد
سیه شد [illegible] سیل ویرانه ام	سوی جمع آمد قلندر دستگاهت را چه شد
اینک از کنجی زمین [illegible]	ای خرابی بادپایت [illegible] را چه شد

دیگر

شهید [illegible] طالع تجلی طورها دارد	سر [illegible] دل شورها دارد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم [illegible]	که شهد دوستی [illegible] نهان زنبورها دارد
ز لذتها بریدن لذتی دارد نمیدانی	وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

دیگر

بسینه میشکند آه چون بلند شود	ز پیچ و تاب خود این دود [illegible] شود
طلوع اختر دولت نصیب ناکس شد	سر چراغ بامداد [illegible] بلند شود

نقاب آتش حسن ستاره سوز ترا | که همچو آینه جوهر ز سینه شود

دیگر

بچشم آینه چون شبنم آب می آید | کدام روز که گل خورشید تاب می آید
مریض چشم تو بسیار طاقتی کشیده اند | سرم به زانوی خود نه که خواب می آید
مگر محیط خم آمد درین بهار بجوش | پیاله رقص کنان چون حباب می آید

ولهٗ

چشم نابینای من از حسن روشن می‌شود | دیده چراغ دیده‌ام از برق روغن می‌شود
در دل روشن ضمیران دشمنی آثار نیست | سینه را پاک از کدورت کن که گلشن می‌شود
جوهر قابل بود از تربیت بس بی نیاز | رفته رفته شیر در بادام روغن می‌شود

ولهٗ

از هجوم گریه در چشمم نظر بیکار شد | تار اشکم صرف چاک پرده دیدار شد
هر که او در همت والا تجاوز می‌کند | رفته رفته [illegible]
همره ما چون صبح در یک دم دل انجام [illegible] | این چه خواب [illegible] چمن بیدار

ولهٗ

سر سرو هوس تیغ شهادت دارد | مغز دیوانه ما شهپر همت دارد
پر شد از بس دلم از نیش جفاهای کسی | چشم داغم مژه از خار ملامت دارد
ای رگ جان بهار انیه بیرحمی چیست | خاکم از مقدم تو خون شدن عادت دارد

دیگر

کوه تا شمع جنون افروختم دیوانه شد | در رگ خارا شرر بال و پر پروانه شد
محتسب آمد ده مستان خراب افتاده اند | مستی چشم بتان سیلاب این میخانه شد
از خیال او تماشا [illegible] شعر بارونق گرفت | خنده دندان نما زلف سخن را شانه شد

دیگر

بسکه غیرت دل محفل نشینان تنگ بود | شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود
بر زمین افتاد [illegible] عاقبت [illegible] | [illegible] در شیشه ما سنگ بود

بار دنیا بر نمی‌تابد دل آزادگان
پیرهم بی بهره از پرواز طیرانم چون باشد
ملایم می‌شود دل چون صفای دل شود پیدا
دلم در آرزوی لعل سیراب تو خون گردید
گو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند
چاکها در دل خون گشته من پنهانست
تا و چراند و بلبل همه شب جمع بسیم
دوش در خلوت دل جام سر شتم دادند
تکمین چند و محرم این راه نکو بید
غصه نجاتم دادند
از داغ و ... افغان کردند
گر چنین شور جنون طوفان فریادم کنند
آشیان گم کرده چون من تماشا کنند
نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد
لذت تشنه نایافت سها بخشید باید

وله

از برای عکس آیینه ما زنگ بود
چو ماهی جا ز جا سینه خرشتم قفس باشد
به بین آیینه داغ از گرمی نفس باشد
درون سینه ام چون شیشه مفرح می‌نفس باشد

وله

بر اسیران بگشایم در زندانی چند
دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند
چشم بد دور که جمعیم پریشانی چند

وله

مهر کردند زبان من گوشم دادند
لغزش با مددی کرد که دوشم دادند
در ظلمت شب آب حیاتم دادند

وله

بر عالم دیدار براتم دادند
شبنم گل زخمی چشم بیدارم کنند
سخت بیرحم است تیرستم آزادم کنند

وله

حسرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
کاف گدا امید ... کفایت
صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد

ردیف راء مهمله

میتوان کم کرد از خویشتن لااقل آزار را
صلح کن با دشمن از کینه اش ایمن نشین
شیشه گردون ز صهبای وتها ... تهی
آفتاب آسا قناعت کن بنان سوخته

گرد هستی می‌نشاند گریه ابر بهار
سنگ را تا شکنی بیرون نمی‌آید شرار
میتوان خو کرد چون گرد اسب با ...
لقمه‌های چرب نانم ابرو نان آن گذار

کارگزاران قضا و قدر
مرا آواز غیب داده‌اند

نیست آئین تواضع در بزرگان جهان
سخت نادانند و سرکش این [illegible]

دور دور اعتبار مردم دنیاست
گر تمیز آسمان نیست سخن کی اعتبار

آخر شب همه دون پرور شده گشتن
خویش را در مفلسی منما به اهل روزگار

در نمکدان گهر اکنون استخوان سوده است
دل بخوان هیچ مهمان گشته بندی زینهار

از زبان شکوه ما شکر میریزد علی
گفتگوی [illegible] در رنگ ذوالفقار

خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار
زمین ز شوق هوا گیر شد چو ابر بهار

بهار تهنیت آمد برگ طپیدن دل
به چین آنکه گل گرد مژده دیدار

چه سحر کردندانم که بخت گردش
نسیم دوست عبیر بخشیده غبار

علی سخن حقایق نشان ما که باد
ایاغ و شاهد و ساقی که سرخوشم به خمار

ای نشان حیدری چه حسن تیغ آتشکار
نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

دشمن کش جهانی و یکیده دست یاور
فتح و ظفر و [illegible] هستند در قطار

تسخیر دوستان آگهی نمود [illegible]
ای نو بهار خلق تو بر بوی گل سوار

مرغ دلم به نیم نگه صید کرده
ای طایران عرش خدنگ تو آشکار

تیرم که دل بری آفت خون کنند
آن دل که برده ز دل من بکن سپار

یاران چند در فن خود منشی خود اند
این جمع را به یک نظر عاطفت سپار

ناصر علی ترا ز تو خواهد مراد و بس
ای ابر فیض بر همه عالم گهر ببار

یارا ز آغوش دل بیهوش شد دور رم
صد تجلی ساقی بزمم بس است مخمورم هنوز

من ترانی گر به یک دیدن ام کرده
سینه‌ام کاشانه رنگین آتش طور هم هنوز

شوخی بویش صبا را از طپیدن کرد خون | دام دارد در غبار سینه تا سوزم هنوز

شیشهٔ دل رفت از دستم نمیدانم چه شد | بزم لبریز است از فریاد مخصوصم هنوز

نیست بی رنگ جگر مژگان این چشم سفید | می‌چکد خون گل از نیش زنبورم هنوز

بادهٔ پیمانه ریز لاله از جام من است | کوچه گرد ریشهٔ تاکست انگورم هنوز

انتقام از خواهان قیامت شد تمام | می‌فشاند چشم قاتل سرمه بر شورم هنوز

نیست بیرون یکزمان از قبضهٔ فرمان عشق | بال چون پروانه ام بازست مجبورم هنوز

نقش چینی خانه بود از شکستن بسته اند | در پی آرایش بزم است فغفورم هنوز

زاهدان چیدند گل از حسن خوبان در بهشت | جلوه در صد پرده دارد چون پری حورم هنوز

چاک پیراهن [illegible] بر پاکی من رد | یوسف رسوای عالم گشت مستورم هنوز

دولت بالا و فقر از ملک جم پاینده تر | سیل خالی می‌رود از خانهٔ سورم هنوز

در سفر [illegible] چون سنگ [illegible] هم کرد | از وصال کعبه چون سنگ نشان دورم هنوز

عمرها شد تا چو شهد از موم در افتاده ام | می‌خلد در پردهٔ دل نیش زنبورم هنوز

[illegible] پاینده در تاریکی بخت خودم | رد شد از من چشم آفاق است کورم هنوز

رفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح | خاک بر سر می‌فشاند شام دیجورم هنوز

ای شام تاریک من از صبح بهم [illegible] شده

دیگر

صبح هستی با فنا چون شد دل نالان هنوز | شمع آخر گشت پرتو می‌کند طوفان هنوز

پیرهن بر تن ز حسرت در اندازم | شوق می‌سازد مرا چون بوی گل عریان هنوز

طرز رفتار قدش [illegible] تماشا کرد و رفت | می‌چکد [illegible] نگاه آلوده از مژگان هنوز

شوخی از گردش چشم سیاهش دیده است | دل نمی‌گیرد [illegible] در سینه‌ام سامان هنوز

دیگر

[illegible] بسیار رو داد هنوز | جامه بر بالای [illegible] عریانی هنوز

از غبار کینه در خاک است دائم مرده ام
آفتاب زیر تو خویش است دائم در حجاب

جلوه کردی که از شوخی نگه سحر دم ماند
مرده ام اما نمی سازند آزادم هنوز

از دلم یکشب خیال چشم جادوئی گذشت
بی تو آتش میتراود از دل تنگم هنوز

از شکست شیشه ام صحرای عالم تنگ شد
حلقه بزمم از صفای رخت آئینه شد

خون دل هیچ شد از لوح مزار من هنوز
یکنفس آن شوخ شمع خلوت آغوش بود

بی تو آرام ندارد دل بیتاب هنوز
شبنم کجا با تو مقابل شده است

خاک شدیم و آتش ما جگر آشنا هنوز
بلبل خوش ترانه ام لاله داغ الفت است

تارها بگسست من در پرده سازم هنوز
کو دماغی تا پر افشانی بوجد آرد دلم

گشتم هلاک و دل طپش آشنا هنوز
پیری شگوفه کرد اجل شد ثمر فشان

خیال او بدلم کرده است خواب هنوز
جواب نامه عاشق کجا رقم سازد

تنم گداخت ولی جان انتظار تست

این هیولای عدم از بنده سید انی هنوز
آشکارا کرده خود را و نهانی هنوز

عینک چشم تماشائیست حیرانی هنوز
دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز

در غبار سرمه پنهان است فریادم هنوز
میرد چون شمع از راه نظر رنگم هنوز

میزند عشق پریشان کار بر سنگم هنوز
ای بسعی نمو رخ از دل تنگم هنوز

میکند عشق از شگفتن ها بهار هنوز
میچکد چون رنگ آتش از کنار من هنوز

خون و انست از مژگان رگ خواب هنوز
صبح بر دیده خورشید زند آب هنوز

ریخته استخوان ما شمع مزار ما هنوز
سایه گل نمیشود از سر من جدا هنوز

شد نفس از سینه ام بیرون خوش آوازم هنوز
عرش می آید باستقبال پرواز هنوز

گر و خراب نم نشنید تر پا هنوز
صد رنگ آید از دست چمن بساز ما هنوز

برون نیامده از خانه آفتاب هنوز
دل طپیده عاشق نگشت آب هنوز

به پیرهن نفسی هست چون حباب هنوز

پیدا نبود خیال تو در سینه ام هنوز — ولہ — بیرون نرفت عکس ز آئینه ام هنوز

ردیف سین مهمله

تا کجا رفتی که با من آه حسرت ماند و بس — هر نگه گردیده بر آئینهٔ چشمم نفس

حسرتم باقیست از شوق گرفتاری بس — آنقدر بر خویش بالیدم که خالی شد قفس

ره بپیمای رسنها رفتن محال آمد محال — فیضها دیدند گمراهان ز فریاد جرس

نیست آسان از چنین راهی قدم برداشتن — آنقدر از خویشتن رفتم که جانان گشت بس

جز دل روشن نشد بر من کاری نیا بخواه — موم شو تا بگسلی پیوند از فانوس و هوس

پرده زنگاریست مردان الهی وقف اند — گنبد گردون نشد همطرح با آواز کس

از علی قاصد سلامی بلبل شیراز را — بوسه زن خاک آزادی و مشکین کن نفس

آفتابی بی خود دم از ره ز نقشش هوس — شبنمیم مینا به گوهر شد ز نقشش هوس

خیل طاوس است فریاد که از دل نغمه هم — عندلیبش بشمین از باغ رنگینش هوس

صد تغافل طرز دیدن از زیارت میکنند — شد رگ خوابش نگاه از خواب رنگینش هوس

کفر و ایمان را یکی گفتم دلش راضی نشد — دیر و مسجد هر دو حیران از دو بینش هوس

از گداز تن نه جوهر در با من ماند و بس — ولہ — چاکهای سینه ام چون گل به من ماند و بس

همچو آتش شمعی که با شعله اش ز بعد از گدازی — کاستم از درد چندانی که شیون ماند و بس

چاره تشویش ساز — ولہ — مو میانی از شکست موج آرام است و بس

عالم دل آنکه جوشش پر تو آئینه است — هر نفس گرد ضمیر آلوده شد و شام است و بس

در بیابانی که از رم فرق تا آرام نیست — چشم پوشیدن بود خوشتن گام است و بس

آفت سامان اهل جود احسانست و بس — ولہ — برق این خرمن صلاحی سینه جنبانست و بس

عرض حال ناتوان فهمید از یک قطره اشک — گفتگوی ما چو مینا چشم گریان است و بس

آن چه مرتبه خواهد بود ...

از شهید عشق آن شکل پسندم بهار سر | مرغ بسمل میکشد سر زیر بال اینجا سر
طرز دیدن انتظار وجد بسمل می شود | التفاتش قیمه با از تغافلها سر

ولِه

گذشته وضع هم از طبع آزادم سر | سنگسارم میکنید وحشت فریادم سر
تیغ بر خود میکشد چون ترق خون هوان | سوختم از کم نگاهی ها صیادم سر

ولِه

زبد در وی ارباب روزگار سر | گذشته ایم در آن کوچه از غبار سر
محبت مست جگر پای ره سامانش | ببین شکوفه این باغ و از بهار سر

دیگر

خیال خواب آمد گرفتم در بغل تنگش | خزان دیدم بوقت صبحدم در گلشن رنگش
بقربانش دم مردم بقصد گردش چشمی | نمیدانند زخود یکبار رفتن بی نیرنگش
غبار آلوده الفت دل ز مهر آن تا | خوشا آئینه کز عکس باشد شوخی نیرنگش
شکست شیشه دل در گداز عشق افشاند | نمیدانم که بی رحمانه الفت داد با سنگش
گره گشود از پیشانی گل ناله بلبل | بمن آتشکی که رخسار داد و از شیشه آهنگش

علی دارم ولی یک شهر محبوبان بقربانش
محبت بلبلی دارد که گل میرود به آهنگش

گشتم نگوید آغوش از تنگش | که بوی گل شود از تنگی قبا رنگش
[illegible] پاکی عصمت قسم بدیده من | کجاست آئینه کز صفا رود رنگش
خط بر شته آن شوخ دیدنی دارد | هزار سکیده قربان نشه بنگش
قسم بعشق که تیر خطا نشانش نیست | خوشا تدرو که شهباز [illegible] چنگش
تغافل آمد و ما را از پیش برداشت | هزار لطف بقربان شوخی جنگش
[illegible] نزاکت آن حسن آشنا نشناس | که خون عشق چکد از شکستن رنگش

بشاه عادل ما از علی سلامم سان

دو کون نیم خشی عیش همت تنگش

خوشا رندی اگر دیدن ز جمود برق ناموسش / دو عالم گر خورد در بیم نجنبد افسوسش

عرق شد پرتو شمع از خجالتها چنین آئینه / بهر محفل که باشد خوشهٔ تاک است فانوسش

بدر دامد دل از بس بیدردی این خلوت آرایان / سخن بیرون که جوشد از لب بت بانگ ناقوسش

سپهر از خوبی رعنا گلستانی که من دارم / خط نیلی است بر رخسار خوبان پای طاوسش

نفس نذر رفتا کردم غبار کوی او رفتم / علی قالب تهی کردم ز بس دم زد زمین بوسش

ز الفت بسکه میباید گلو بر تیغ تکبیرش / چو برگ گل ز رنگ خون نگردد پاک شمشیرش

بود در نقطهٔ مکتوب من چشم تماشائی / سواد دیدهٔ مشتاق گردم حرف تحریرش

مرید شیخ ماهی لا فدا بر تمکین نمیدارند / که از باد نفسهای می پرد تا آسمان ریش

وجودی کرده اثبات خواب هستی ما را / چو برق از جستن چشمی شود معلوم تعبیرش

علی از اضطرابم کام دل حاصل نمیگردد / خطا شد بارها از بیقراریهای من تیرش

چه حاجت سر برون آید ز آغوش کمان تیرش / که از جوش طپیدن صید بسمل گشت نخچیرش

دران صحرا که شوخیها کند سرگرم نخچیرش / گداز دل هیچون [illegible] صید از آب شمشیرش

حدیث سوز دل را نیست غیر از [illegible] / نخون شعله گر دم پر پروانه تحریرش

بدل غیر از خیالش هر چه آید محو میگردد / اگر دیوانه خواب [illegible] نسیان است تعبیرش

رهائی نیست ما را گر از قید طپیدنها / که طوق گردن ما شد چو ما زخم شمشیرش

دل دیوانه ام بنیاد زندان از طپیدن کند / اگر از پیچ و تاب خود کنم چون [illegible] زنجیرش

دران صحرا که شد باشست عبرت [illegible] اسیر / تهی گردند قالبها غزالان همچو نخچیرش

جفا جویی که صحرا از تبش آید ز نخچیرش
ز سیلیهای خجلت من سیه تا پشت شمشیرش

ز بخت تیره خود داغم که چشم وفا دارم
که بندد در غلاف خم دل از نگار شمشیرش

اقامت کرده عکسش بسکه از حیرانی آن رو
گمان این دم که دارد در بغل آیینه تصویرش

دیگر

من عجب نیست صیادی که با ساقی کند دام
زهی پیمانه لبریز باشد حلقه دامش

شجر در ترک اسباب است لیکن وقتی دارد
بیک پا ایستد مرغی که دهن گیرد ارامش

شکر لب صید بند طوطی ها در کمین دارد
که چون پستان عسل لبریز شیرینی بود دامش

گداز غیرت در طبع بحر بی نفس زاید
در آتش سجده پیچیده بسوی آن آهن خامش

چه الفت دارد این صیاد یارب با شکار خود
نمیگردد جدا چون نقش طاوس از پر دامش

دیگر

بود از تنگی مو چیکه بستی نیست در پایش
دل گوهر نشد خالی ز درد قطره گیهایش

لطافت میچکد از جلوه های قد رعنایش
توان دیدن چو آیینه ز نقش کف پایش

نمیدانم که دامن آفتاب امروز طالع شد
که میگردد بچشم آیینه آب از تماشایش

بروی بی آن آیینه دل بسته دارم
که بیرون باز چون نگار عکس از تنگی جایش

کلامم بار از معنای یوسفی باشد
که غیر از همت ما کس نمی آید بسودایش

محالست اینکه معنی گم کند از شوخی لفظم
اگر عنقا است پیدا از نفس نخچیر در پایش

دیگر

شکست از بسکه رنگ آرزوی مرغ احوالش
چو اوراق خزان دارد ز نم پرواز در پایش

کی ... نانه و فریاد بیماری
گر لب چون شیشه گوهر بود از جوش ... حالش

دل عزلت گزینی در بیابان جنون دارم
که باشد چون شرر پیراهنم از سنگ اطفالش

بمعراج حقیقت شیخ نقصان میرود هر ...
اگر باور ندارد از مریدان پرس احوالش

نمیدانم شهید شوخی کیست خاک چین گیسو | که در سیر است مانند شفق خون سبک بالش
چه نیرنگی که باشی یار هم آن رنگ میگردد | جدا نتوان نمود از صافی آئینه تمثالش
توانی رنگ طبیعت میبر دل المیدانی | که چندین کاروان ناله می‌خیزد ز دنبالش

دیگر

بدل پنهان نماند خیال روی تابانش | نقاب او بود ابری که مهتاب است پنهانش
ز شوخی برد دل طفل پری قاصد چه [illegible] | که بنشیند بدامان قیامت گرد دامانش
کجا دزدم دل خون گشته را از ناوک چشمی | که در آئینه مانند جوهر عکس مژگانش
چنین در دو عالم بر در او سجده ریز آمد | که باشد حلقهٔ در خاتم دست سلیمانش
در این صحرا که از شور جنونم سنگ می‌بارد | شکست شیشه‌های دل بود رنگ بیابانش
نمکدان الکی چشمم در راه تو می‌بینم | بخیلست آسمان گفتی نگشتی حیف مهمانش

دیگر

مقابل چون توان شد کسی با چشم فتانش | که برگردید از آسیب هم صفها مژگانش
سیه چشمی که شد فرمان تیغ مژگانش | ز دل هر دم کشد تیر نگاه از سینه پیکانش
بجوی جنون وحشی مشرب ما الفتی دارد | که تنگی سینه بر جلوهٔ لیلی بیابانش
قیامت کش نگاهی چون من مست خاکی [illegible] | که آشفتی عدم گل کرده سیلاب چشم شهیدانش
غزالان را رسیدن [illegible] | بعزم صید چون گردش آید چشم فتانش

دیگر

دل از خود رفت گشتن را [illegible] طبع سازش | برنگ بوی گل از بال بیرون پروازش
محبت نغمه دارد که خاموشیست آوازش | بزن نشتر که دل از دل [illegible] ساز
ز جوش بیخودی فریاد دل چون نفس دارد | مگر آئینه برگیرد نقاب از چهره رازش
صف مژگان چه سر کشتن کنج گشته | تغافل یک طرف تیر ستم از جان بخشی نازش

اثر جوشان تر از اشک یتیمان ناله دارم — که موی کاسهٔ چینی شود در کوه و ازبس

دیگر

از خرابی شد دل ویران من معمار خویش — گشت چون آئینه فرش خانه ام دیوار خویش

یک چمن تمکین خود بالید از طرز خرام — میخورد این سرو آزادی ز رفتار خویش

پرتو مهتاب ویرانه ام نوری نداشت — سوختم شب تا سحر شمع از دل بیدار خویش

همچو آن طفلی که طفلان دستار بازش میکنند — میزند لاف کرامت شیخ از پندار خویش

کفر و دین هر دو بهم آرائش حسن هم اند — چون سلیمانیست زیر سبحه ام زنار خویش

دیگر

زده ام غوطه بسر چشمهٔ بیتابی خویش — شده ام محو در آئینهٔ سیمابی خویش

بسمل شوق ترا با دم شمشیر چه کار — سینه برق شود چاک ز بیتابی خویش

باختم رنگ شب وصل تو چون روی تو بود — چهره ام زرد شد از پرتو مهتابی خویش

غافل از جلوهٔ کونین بود محو رخش — میکند خواب بس پردهٔ بیخوابی خویش

دیگر

سیر ز جهان شدم مگر از فنای خویش — چون رشته ها سوخته گشتم فدای خویش

رفتم ز خود که بند نقابش گشاده شد — خورشید را چو صبح نشاندم بجای خویش

تا در دلم خیال که صورت گرفته بود — بیدست و پا شدم چو شرار از نوای خویش

دیگر دلم بصحبت لیلی نمیکشد — مجنون ترم کنون که شدم آشنای خویش

دیگر

شوخی که کباب اند غزالان نگاهش — دود دل عشاق بود گرد سپاهش

تا حوصله کیست که گیرد سر راهش — عینک شود آئینه ز تاثیر نگاهش

آئینه نظر شد ز سر چشم غزالان — خاکستر برقست مگر خط سیاهش

سرمایهٔ تحصیل بزرگی است تواضع / آگه شده ام از شکن طرف کلاهش

دیگر

خوشا دلی که بود درد عشق در تابش / چو لاله پر شود از نقد داغ همیانش

در استخوان شهیدان هنوز می‌نالد / چو مغز پسته به زیر آب داده پیکانش

کلاه سلطنت خسروان به تخت نشست / نمی‌ارزد اگر نگذشت پا فقیر آتشش

دیگر

صبا ز طرز خرامش ندید محو آنچنان نقشش / که می‌زند به گلگشت چمن مهتاب بر دوشش

به تیر انداز ناوک از خطا گرد میماند / نگاهی جانب بالا دیدن شد فراموشش

کنار پاکتر از آئینه دارد جبههٔ عشقم / که آن سر بر فلک باشد که من دارم در آغوشش

دیگر

من و وحشی که عکسش هم ندارد تاب دیدارش / چو شبنم میپرد از آئینه هم خورشید رخسارش

قیامت جلوه یابد که من گشتم گرفتارش / کند قالب تهی چون شیشه سر از طرز رفتارش

ز جوش سبزهٔ باغ عندلیبی هم زبان خواهم / که باشد سایهٔ مژگان خجل آلوده منقارش

من و مستی که خون سبزه در چشم بیمارش / ولہ / چو حرف خفیه باشد بی صدا فریاد بیمارش

من و طفلی که حاصل سوز باشد برق دیدارش / نگه محرم برگردد ز شوخی‌های رفتارش

در این وحشت سرا از رخنهٔ ویرانه دارم / که از بهر شکار سیل باد است دیوارش

دیگر

ز مرغ نامه‌بر ای دل دگر امید بدار / که طوفان در رو باست حلقهٔ دامش

میپوشش دیده رسود ز خواب وقت سحر / نصیبه گیر ز فیض بنفشه بادامش

ولہ

بشوخی سخن آواره ام ز کشور خویش / صدف جلای وطن میشود گوهر خویش

بود به حجم هنر حجله تنگ عیش من / گره چه آئینه دارم بدل ز جوهر خویش

جلای بالفتح از خانمان بیرون کردن ۱۲ م

با ضطراب دل آواره ام ز سنگ خویش | چو سنگ میپرم از قوت فلاخن خویش
هوای برزخود میبرد مرا آخر روز | چو برق جسته ام از جای گرفتن خویش

دیگر

رم کردم از شرمنده موس ننگ خویش | رفتیم بعالمی که نیایم بچنگ خویش
آب بقا بپاکی لبهای صاف نیست | این می گذشته است ز مینا چو رنگ خویش

وله

ز بسکه بود ز رنگت بحسن سرشارش | نشان آبله ماند از عرق بر خسارش
بهمنی که ز شوقت دل طپان دارد | هزار پاره بود هیچو موج زنارش

وله

ز بسکه سیلی نگسست گل ز رخسارش | گرد د آئینه گلستان ز دم سحارش
صفای آئینه مهتاب بیکسیر شود | هر کجا جلوه خورشید کند رخسارش

وله

شوخی که ز بیتابی حسیست قرارش | دامان همین برکند خون شکارش
هر قطره باران شده فانوس چراغی | گر دیده گر ابر بهار آئینه دارش

دیگر

من طفلی که شوخیها بود گهواره خوابش | نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
بکف سنگ جفا طفلی بیا برامم نمیخواهد | که آواز شکست دل بود افسانه خوابش

دیگر

نگاه گرم بدیر دیست بر آئینه رویش | نفس در دیده میخندد ...
خیال وحشی ... | که در هر گام می بستند ...

دیگر

محبت منزلی دارد که رهزن نیست ... | بود پهلوی خالی کرده شیران کمینش

وله

دل غمدیده دارم ... | ...
بدل زخمی نهان دارم ... | ...

دلی دارم که باشد نالهٔ شمع حیرت بادش
چو باران انجم از افلاک ریزد برق فریادش

غزالی کز تمنایش نفس در سینه میدزدم
برنگ دام پنهان میشود در خاک صیادش

وله

غوطه در خون میخورد اما ز خونبهای خویش
زخم گل ناسور شد از بوی جان افزای خویش

وله

عشق آتش دست چون ناخن زند بر ساز خویش
کوه خاکستر شود از شعلهٔ آواز خویش

وله

از بسکه گشت شیفته و بیقرار خویش
خود در لباس رقص کشد در کنار خویش

وله

خوانده ام آیت تحیر ز پیشانی خویش
چون شرر رم کنم از جامهٔ عریانی خویش

وله

خوشا رندی که از پستی سعی همت بود در آتش
ز دریا سر برآید گر نبیند از بود در جایش

وله

من و مستی که چکید بسر زخم شبنم نگهش
داغ چون لاله شود خون شهید نگهش

ای سوخته و سیاه ۱۲

دیگر

آخر عمر است غافل از خدا هشیار باش
صبح پیری آب رو میریزد بیدار باش

وله

نغمه شک شده مغز سرم از بس صدا خورد خوش
رنگ میریزد دلبسان شیشهٔ ساعت گوش تر

وله

قد گلگون قبا او بشاخ گل نمی ماند
مگر از جان من خاست این فوارهٔ آتش

وله

شهید شوخی او را اگر نهفت بخاک
هنوز همچو شفق سیر میکند خونش

ردیف عین مهمله

گر چنین پنهان شود از شرم او رخسار شمع
صرف چاک پردهٔ فانوس گردد تار شمع

عشق تعمیر دل از بهر خرابی کرده است
سیل برپا میکند در انجمن دیوار شمع

میروم در انجمن از خویش و کس آگاه نیست
بر نمیخیزد صدای پای از رفتار شمع

ردیف قاف

سر رسید آخر بکنه خویش پیمای عشق
جز لب کشتی ندارد ساحلی دریای عشق

عارفان سازند در هر پردهٔ دل عالمی
طرح افلاک از شکستن میکند مینای عشق

ردیف کاف

بسکه طپید دل در برم با آنکه گردیدم هلاک
مرغ روحم خاکبازی میکند در زیر خاک

بسکه از شوق طپیدم تشنه لب ای جان پاک
استخوانم شد برنگ ماهی چالاک خاک

عاشقانه چهره کاهی هست اکسیر بقا
چون طلا هرگز نگاهم میکنم در زیر خاک

اینقدر بیحاصل از ذکر خدا بودن چرا
شد نفس در سینه‌ات ظالم نگاه خوابناک

جلوه گر باشد خیالش از درون سینه‌ام
پرتو خورشید کی پنهان شود در زیر خاک

عاشقان در سایه بخت سیاه آسوده اند
خانه تاریک میسازد بچشم دیده ناک

در بحلم گشته شوق تو آرامم نیست
خاکبازی میکند مرغ دلم در زیر خاک

دیگر

تا بکی خواهی زدن شیشه دلم ای شوخ سنگ
آنقدر کردی پریشانم که عالم گشت تنگ

تا توانی گوشه گیر از عشق خصم ضعیف
موج آب کم بکشتی میکند کار نهنگ

از بزرگی دم مزن یا از بزرگان بگرد
بی صدا گردید چون افتاد دور از کوه سنگ

دیگر

بکوه چون دل بی‌تابم کند آهنگ
شراره برق شود از طپیدن رگ سنگ

زخون گرم بود در دشتائی دل تنگ
چراغ نیست بفانوس غنچه غیر از رنگ

کدام عاشق بیچاره رو بکوه آورد
که اضطراب رگ سنگ شد فلاخن سنگ

دیگر

کسی که دل ز غبار هوس نسازد پاک
چو آتش ته خاکستر است زنده بخاک

ز بسکه در عرق خجلت گناه خودم
فرو رود بزمین سایه‌ام چو آب بخاک

وله

عاقبت دیدم ز حیرت شد نفس در سینه خشک
آب در چشم ترم گردید چون آئینه خشک

ردیف لام

از حیرت جمال تو ای آرزوی گل / ماند برنگ آئینه شبنم بروی گل

چون کاروان ناله بلبل روان شود / شبنم فغان کند چو جرس در گلوی گل

بلبل بنو بهار کند ترک آشیان / آتش فروز خانه خزانست خوی گل

از رشته سرشک دل چاک دوختم / کز دم بتار رشته شبنم رفوی گل

از تاب آفتاب رخش در چمن علی
هر شبنمی است چشم پر آبی بروی گل

در غنچه بسکه بی تو نفس سوخت بوی گل / چون لاله داغها شده پیدا ز روی گل

گم کرده گل بفکر تو از بسکه خویش را / مرغ چمن بنا کند جستجوی گل

دیوانه شد ز جوش بهار خطت جهان / کز هم گسسته سلسله شاخ و بوی گل

امروز عکس خویش در آئینه دیده / تا کرده عارضت عرق از تاب روی گل

دیگر

بسکه شد خشک ز سودای تو خون در تن گل / رنگ چون گرد فرو ریخت ز پیراهن گل

وقت ایام طرب موسم گل را دریاب / سبزه گردیست برخاسته از رفتن گل

هیچکس غنچه نشگفته درین باغ ندید
شاخ چون پسته دو نیم است ز خندیدن گل

یک نفس است ز لب تیغ آرزوی دل / این آب خشک باز روان کن بجوی دل

عینک پیش دیده روشن بود حجاب / در بستن است چشم گشودن بروی دل

از جوش ناله آینه بیقرار من / فریاد میکند چو جرس در گلوی دل

ردیف میم

تصرف در مزاج عالم از فیض سخن دارم / چراغی کرده ام روشن که در هر انجمن دارم

زبس لبریز الفت گشته اجزای وجود من / بهر جا میرسم چون آب سیرابی وطن دارم

حدیث عارفان تقصیر هستی محو سازد | سخن گر مرده را از خاک بردارد سخن دارم
سحر دلی نیاز هم کرده از آمیزش دنیا | ندارد گر چراغی خانه من سوختن دارم

علی تا نفس در سینه میجویم نمی یابم | ز گوهر قطره دارد ابر نیسانی که من دارم

که بر شیخ و برهمن رد احسانی که من دارم | چراغ کعبه در بیت ایمانی که من دارم
دلی دارم جواهر خانه اشکست تحویلش | که دارد زیر گردون بی‌سامانی که من دارم
پرست آورده ام لرزاز اسیانم چه بی‌صبری | همه تصویر معشوقست قرآنی که من دارم
جهان بشکست بیرون رفتن آسان مصیر دارد | رم از آهو جدا شد در بیابانی که من دارم
نمیدانم که دید آن شور اقلیم ملاحت را | نمک شد روشنی در چشم گریانی که من دارم
بهشت جرم صحبت خانه‌زادان فیضها دارد | گلستانی کند دوزخ ز دامانی که من دارم

علی من می شناسم این کهن دان حکمت را | فلاطون آه اگر سید یونانی که من دارم

بلاگردان جولانت دل دیوانه دارم | بیا ای سیل پا انداز تاریک خانه دارم
پریشانی نمیدانند بید بردن چه میباشد | به هر محفل که شمعی هست من پروانه دارم
جنون گل کردن مجنون نگه ناکردن لیلی | ز هر پروانه در زیر لب افسانه دارم
گره اکردن باینست آسان چشم یار است این | ز سامان هست خالی بر نیسیان خانه دارم

گریبان چاک دامن چاک دل مشاطه ناز | پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

دیگر

بچشم خود عروج ناله دیدن آرزو دارم | سبکبر و چمن با این شهپر پریدن آرزو دارم
نمیگوید تعبیر خواب باهم را چرا تعبیر | که پا در دامن عزلت کشیدن آرزو دارم

ای شکست شدن ۱۲

دهان زخم را از ریزهٔ الماس پر کردم — به این دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم

چنان از ضعف بیتابم که نتوانم قدم برجا — به عرش از جنبش آهی رسیدن آرزو دارم

دلم افسرده شد از عشق داغ تازه میخواهم — گلی از باغ آتش بار چیدن آرزو دارم

بگو تر تر بسازم لب شراب تندی باید — عرق از آتش دوزخ کشیدن آرزو دارم

برنگ شعلهٔ جواله تا کی گرد خود گردم — چو برق از آه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوزم آرزوی تیغ قاتل زندگی با — چو مرغ نیم بسمل یک پریدن آرزو دارم

درین دریا علی چون موج بیتابی نخواهم کرد — که در کام نهنگی آرمیدن آرزو دارم

بحسن خلق تو آن سخت رنگ تسخیرم — چو بوی گل نفسی میکشد بزنجیرم

خدنگها چو نفس در دل کمانش سوخت — هنوز گرم طپش هست شوق نخچیرم

زخار خار محبت دگر چه می پرسی — بسینه هست دل چاک پنجهٔ شیرم

حریف چشم اندیشه مصور نیست — نگشته زنگ پریده تصویرم

فلک بعالم ویرانیم غباری نیست — شود دو کون خراب از خیال تعمیرم

دیگر

خلعتی غیر از گرفتاری نزیبد در برم — حلقهای دام پیرو بید چو طاوس از پرم

یکجهان درد است پنهان در دل غم پرورم — بحر را در خود فرو برد دست تاب گوهرم

بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش — در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم

در گلستان قناعت بی نیازم کرده اند — همچو گل از رنگ می لبریز باشد ساغرم

بسکه عشقت سوخت با صد دیده گریان مرا — میتوان کردن خمیر ابر از خاکسترم

دیگر

شوریشی افتاد از شوق تو امشب در سرم — ریخت از جوش طپیدن رنگ و از رو[illegible]

تشنه‌کامی بسکه می‌سوزد غبار پیکرم
چشمهٔ آیینه خالی می‌کند خاکسترم

حیرت حسنت عنان هوش از دستم ربود
شعلهٔ تصویر شد بیتابی دل در برم

نشتر آهی به دستم داد شوق گریه‌ای
همچو رگ خون جوش زد در تارهای بسترم

یک چمن وا زد چو طاوس آرزو از رم
حلقه‌های دام وا از بس گره شد در پرم

دیگر

رهبر ز جلوه کز غیر بی‌آهنگ گردیدم
چو شمع از خویشتن رفتم سراپا رنگ گردیدم

خموشی شور عنقا و دو ملت در تلقینم
فراهم گشت از بس رنگها بیرنگ گردیدم

ندارد آفتاب آن گوهر پاکی که من دارم
ز قیمت ناشناسیها گرو در سنگ گردیدم

قدم فرسوده شد سر منزل دنیا نشد پیدا
گذشتم زین بیابان بلا تا لنگ گردیدم

جهان یک گوشه بود از عالم بی‌اعتباریها
بخود بالید قدرم اینقدر تا تنگ گردیدم

دیگر

جلوه سامان ستمگیری طرز تغافل دیده‌ام
پیکشائی صد تغافل ای غنچه گل دیده‌ام

خندهٔ گل قهقه از فریاد بلبل می‌زند
آتشی در کاروان نالهٔ بلبل دیده‌ام

یک شکست شیشه محشر بود از گوشم گذشت
اینقدر [illegible] در قدح نوشان تحمل دیده‌ام

اینجهان آنجهان چون دمی افگند شکست
بزم مینا مانی اهل تو گل دیده‌ام

نیست مینا سیر راه از خود تهی گردیده را
میتوان [illegible] زین دریا گذر پل دیده‌ام

دیگر

هر کجا باشم اسیر دام آغوش توام
بسکه نزدیکم از دل فراموش توام

در تب از کم حرفی لعل شکرجوش توام
من کباب آتش بسیار خاموش توام

گل بجیب مهر سیر شکستنهای ما
آنقدر کز خویشتن رفتم در آغوش توام

بیکسی یادم ز یادت نمی‌آیم بنوز
مصرع پیچیده از خاطر فراموش توام

طوق قمری جلوهٔ چشم پری من کند
همچو نخل شمع باشد سوختن اندیشه‌ام

در شرر افزوده‌ام از سنگ جفای روزگار
صحبت فرهاد شیرین دل آسوده‌ام

پا فشرده‌ام بسکه در خاک قناعت همچو نخل
روزگار از بسکه زد سنگ جفا پنهان

خاک غربت کرده تعمیر دل ویرانه‌ام
روشنی گم میشود در ظلمت کاشانه‌ام

در وداع بوسه جانم بر لب جانانه ماند
همچو درد از بادهٔ گلگون نمایان میشود

شعلهٔ آه از چشمهای علم دریچه ماند

ولهٔ

اینقدر دیوانه سر و قبا پوش توام
رزق آتش میشود آبی که تو شد ریشه‌ام

جوهر آئینه شد آخر شکست شیشه‌ام
میشود افسانهٔ خواهش صدای تیشه‌ام

قسمتم آبی که شد خود میرود در ریشه‌ام
از شکست خویش همچون غنچه پر شیشه‌ام

ولهٔ

چون گهر بالیده در گرد یتیمی دانه‌ام
هست خال چهرهٔ زنگی چراغ خانه‌ام

پیر شد آخر بر لب آب بقا پیمانه‌ام
نیست در مهتاب پنهان ظلمت کاشانه‌ام

شمع میدزدد نفس از شوخی دانه‌ام

چون قلندر پیشه با خود کشتی ارم علی
بسکه پای سیلها خوابید در ویرانه‌ام

خیل کبوتر است دل پاره پاره‌ام
عمری گذشت و نیم نگه جمع میکنم

ذرات پنهان همه خورشید میشد
قربانی نگاه تو تصدیع می‌شد

حسن از نظر گذشت نظر را خبر نشد
عادل شد از حقیقت احوال باسیر

خون شفق چکید ز چشم ستاره‌ام
تا آشنای دیدن تو باشد نظاره‌ام

داری نظر ببین چه قدر عشق پاره‌ام
گل چین بیا ببین که سر تو قباره‌ام

تا چشم وا کنی به چه بی‌چاره‌ام
گفتند آفتاب و لیکن ستاره‌ام

بنادری

دیگر

به رنگی میجهد برق سبکروحی در اعضایم
که چون دل میرود تو خالی میکند جایم

خیال آن دهان تنگ اگر با من چنین باشد — فشار قبر بیرون افگند از خاک اعضایم
نسیمی میکند زیر و زبر اسباب عیشم را — برنگ غنچه لبریز پریشانیست مینایم
ز خونم همچو شمع کشته دامانی نشد رنگین — شهید جلوهٔ نیرنگی آن محفل آرایم

دیگر

شکست رنگ هستی کرده تعمیر وجودم — برنگ ماه نو خالیست جای خود در آغوشم
تجلی پرور حسن است بخت تیرهٔ من — بود چون رنگ پرده روشن شمع خاموشم
بهر محفل که رفتم خویشتن را جلوه گر دیدم — مئی در هر سری طوفان رنگی میکند جوشم
ز خود رفتن خراب ناز معشوقانه ام دارد — شکست رنگ گلبانگ [illegible] در گوشم
نقاب از روی یوسف میکشد گر دزدم چشم — بود سیل یکعالم پری خواب فراموشم

دیگر

نمیرسد ز جفای فلک شکست بجا لم — اگر ز شکوه زند چون صدا انجوش خیالم
چنان بگردش چشمی دوم ز رنگ پریدگی — که حالی شود آئینه از هجوم مثالم
بخاکدان جهان الفتم قرار نگیرد — چو شمع ریشه نزند در هوای قدس نهالم
چو صبح هستی من مشرق تجلی عشقست — اگر شکست خورد گردد آفتاب سفالم
سبک شدست تنم بسکه از گداز محبت — ز جای خویش روم گر در آوری بخیالم
فلک بزیر قدم از قفا گسست زمین را — بود ز پستی نقصان نه عروج کمالم

دیگر

نفس شماری صبح است پردهٔ سازم — بود گسستن تار وجود آوازم
حدیث بی خبران بی صدا تر از نفس است — بیار آئینه گر فهم میکنی رازم
قدر و رنجیده بالم هوا امید اند — نگه بهیهٔ توفیق چنگل بازم

ادب ز گلشن وصل تو منع شوقم کرد
جدائی دو جهان گردی از وجودم نیست

درون بیضه چو گل سوخت بال پروازم
بهر گروه که شرم کنند ممتازم

قبول عاریت دهر سد راهم نیست
حلی بشوخی ادراک خویش میسازم

در دمندم تا سر از خواب عدم برداشتم
رزق یک ناسور شد چون شمع سرتا پای من
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را
یاد آن شوقی که کم کردم بنفیر دل نبود
تا بتقلم سبکر سبز دنگه دامان چشم

پنبه بر داغ جگر از شیر مادر داشتم
تا کف پا سوخت از داغی که بر سر داشتم
مدتی آئینهٔ دل در برابر داشتم
استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم
آبی از مژگان آبه سرمه گون تر داشتم

دیگر

تن خاکی ز من در جسد روح آسمانی هم
بسفتی جامه میگیرد ز الکن ز نگاه من
شرابی که می آرند از چشمهٔ کوثر
نمیدانم چه لذت میدهد خون شهیدانش
نمیدانم غضب گل کرده قتل که می آید

عبارت از صریر خامه قصد معانی هم
فدا است چشم بینا دیده داغ نهانی هم
بلا گردان لعل یار و آب زندگانی هم
بسر بردند مظلومان به پیری جوانی هم
شفق میریزد از رو تیره رنگ آسمانی هم

حلی بیاد شکر الله خان وقت این گل گفتم
ز شوقش گل فشانی میکنم جان‌افشانی هم

چنین الشوری در عالم امکان نمیباشد
ببین معنی او تا بهستی آشنا گردی
مخور پیشی پاسبان دین دل باد در عالم
کرا طاقت که حرفت بشنود جان خود باشد

کمال او به اول مینماید ناز و ثانی هم
نگارین خانه از رنگ معنی و مانی هم
که شایان بشیر و هند آئین شبانی هم
بود عهد جدائی از تو دور مهربانی هم

وداع شهر میگویم که دشت آمد بیاد من
بدل امید دل مجنون بلب شعر فغانی هم

دیگر

ز سختیهای چرخ کینه جو از بسکه دلتنگم
نمی آید نفس از سینه بیرون چون رگ سنگم

ز بس در گردش چشم آفتابی شد نگاهم
چو مهتاب سحر رنگی نماند از رفتن رنگم

نقاب حسن شرم آلود خوبان هستی دارم
بسنگ بر [illegible] آیینها زنگم

بیاد دم آمد آن [illegible] تنها گریان شد
قیامت کرده ام با خویشتن امروز [illegible]

رسیدنها نشد [illegible] آن زر سیدنها
گذشتنها چه آسان بود [illegible] طاقت سنگم

تب [illegible] فرصتی [illegible] تا [illegible]
گل [illegible] شد [illegible] امروز در [illegible]

دیگر

عجایب نشئه دارم [illegible] آرامم
ز چشم یار ساغر [illegible] حلقه دامم

ز بس [illegible] چندان [illegible]
که آید ریشه بیرون از نگینش گر [illegible] نامم

ز دریا بر ندارم آب گر آلوده [illegible]
نمیگنجد چو گوهر از صفای خویش در جامم

ز بس چون سایه گشتم خانه بر دوش [illegible]
فروغ صبح تر [illegible] سیل گر [illegible] ریزد بامم

بصد رنگم گرفتار خیال قطره [illegible]
گره بر بال چون طاوس باشد سایه دامم

تنک ظرفی تماشا دارد ای [illegible] یا کشان اینجا
محیطی میشود گر قطره [illegible] در جامم

دیگر

از شمار نفس از خویش خبردار شدیم
ما چه دیدیم در آئینه که از کار شدیم

بال [illegible] غنائی با فیض هوائی نگرفت
همچو طاوس بصد رنگ گرفتار شدیم

پاکتر ز آئینه دامان تو ماست [illegible]
گرچه غرق گنه از بخت سیه کار شدیم

ساز نیرنگی ما هست [illegible] قدیم
گرچه زین ده بصد رنگ نمودار شدیم

آفتابی ز [illegible] جلوه نمود
همچو شبنم همه تن غارت دیدار شدیم

حلقه زد شهرت رندی دل آگاه کردیم / قطرهٔ حوصله پیمانهٔ دریا کردیم

شب که بدمستی صد رنگ تمنا کردیم / نفس سوخته را شیشهٔ صهبا کردیم

جلوهٔ غیر ندید آینهٔ حیرت ما / عالمی از خیال تو تماشا کردیم

حاصل ظلمت شب جز دل بیدار نبود / گهری بود درین گرد که پیدا کردیم

سختی چرخ بجا ماند دگر بخشید / باده از آتش این سنگ تمنا کردیم

زاهد و صد چمن آرایش خوبان بهشت / ما و یک سینهٔ خالی که تمنا کردیم

شمع آیین هم کیفیت دل ریخته‌ایم / جلوهٔ هستی پروانه تماشا کردیم

بوی گل نم حیرت شد و بر خاک افتاد / پنبه در چمن از یاد تو بالا کردیم

ناصر علی‌ام / ز مصرع ثانیهٔ فطرت ما گشت علی / چه پری پرده نشینان که تماشا کردیم

با نیستی چو نیم با دوست آشناییم / جبریل را خبر نیست از عالمی که ماییم

از این و آن گسسته پیوسته‌ایم اما / با خویشتن نشسته لیکن ز خود جداییم

با شیخ عهد بسته با لولیان نشسته / در هر کجا که بینی هنگامه شداییم

هیچیم کمتر از هیچ در کارگاه هستی / هنگام لی مع الله مطلع با خداییم

گر از نسب بپرسی ناقنبریم قنبر / ور از حسب بپرسی ما آل مصطفاییم

نفس فی نمید این خاک سبزه حیرت / فربه شکار غولیم هر چند پیشواییم

صیاد بیمروت آزاد کرد ما را / ما در کمین وحشیم ما صاحب وفاییم

کونین احولعلین اندر اختیم و رفتیم / دیوانگان بیناییم بند برهنه پاییم

دیگر

صبح شد رنگ دل سوخته پرواز دهیم / شفقی خیل کبوتر بفلک باز دهیم

نیست معلوم که آن شوخ بکاشانهٔ کیست / بر در دل بنشینیم و یک آواز دهیم

آشیان و قفس و دام یک سلسله اند
همه ذرات جهان محو تماشا گردند
کو نمازی که توان کرد نیاز حرمش
فروغ شمع روئی در از دیده ام
جدا از آفتاب ماه نوری نظر دارم
چو گل از ریزش بال و پرم پرواز می آید

ولہ

در هوا چرخ زنان سینه بشهباز دهیم
گر بابن نخچیران چاشنی راز دهیم
پیشکش گم شدن خویش بآن ناز دهیم
درون سینه چون پروانه فانوس بیتابم
که نتواند زدن راه نظر تاریکی خوابم
تجرد مشرب هم ترک علائقهاست اسبابم

علی امسال موقوفست سیر گلشن ایران
چو داغ لاله دامنگیر دلشد خاک

چو برق بیخودی امن گرفت از خویشتن بستم
دهان غنچه بوسیدم زخود رفتن بیاد آمد
بگیر گرد غربت دامن الفت مزاجان را

بخاطر ... یاه ماند و من رفتم
بکف دامان بوی گل گرفتم از چمن رفتم
برنگ موج هر جا

علی طاقت ندارد جلوه نازک نهالان را
فغانی کرد بیداری تو باش اینجا که من رفتم

از جنون شعله سری بیاز جهان انداختم
ناله بلبل صدای ریزش خون گل است
سایه حائل بود افشاندم چو گرد از خویشتن
واکشیدم لذت غم را بلب گردم لب

شیشه انجم بطاق آسمان انداختم
در چمن تا از گل و بیت فغان انداختم
پرده فانوس هستی از میان انداختم
چون تهی از مغز گردید استخوان انداختم

دیگر

همه جا رفتم و از بهر ندیدن رفتم
شرم همت که هم احجر بدارد
اختران بسکه زشوق تو فراهم گشتند

گوش گم کردم و از شوق شنیدن رفتم
آب گردیده بتاراج چکیدن رفتم
ماه نو صبح گهی بود بدیدن رفتم

پیچ صیاد بس که غارت امی نمود — آن قدر الم که بتاراج رمیدن رفتم

دیگر

انتخاب از دفتر عالم دل ابتر زدم — صد چمن دادم بغارت تا گلی بر سر زدم
بزم قدرت بود چون آئینه خلوتگاه عشق — جز من و وازی بنیاد حلقه‌ها بر در زدم
سوختم چندانکه از من بوی جز دل نماند — شعله‌ام سعیش برآمد غوطه در اخگر زدم

با نظیری شیخ خود در بندانه سر گردم علی
تا کواکب سبحه گرداند و من ساغر زدم

خرابی جلوه پیرا ... م — چو مژگان شانه گیسوی سیاه است ادوارم
مسلمان میشود ... بت ببیاد — گسستم سبحه موج آنا که صد گشت زنارم
بچشم کم مبین بخت سیاه اهل معنی را — برنگ مردمک سر چشمه نور است زنگارم
شبی غافل تر از مطرح این کهنه بنیاد ان — نمی‌گردد ز خواب عدم ای کاش بیدارم

دیگر

خمارم میکند از دامنی ابات برد و شم — بغارت میدهد چون موج می خمیازه آغوشم
بخلوت حالتی دیدم که عالم شد فراموشم — کمند وحدتی هستند چون آئینه بر دوشم
چه برق افروخت امشب ذوق عریانی ندانم — کرم میکند چون خمیازه پیراهن آغوشم
شهید عشق بر فتراک بستن خون بها دارد — شکارم کرده ظالم مکن از دل فراموشم

دیگر

بسکه میبالد بخود از جوش تیغ قاتلم — هر شب افزون میشود چون ماه نور زخم دلم
بس بعید دیگ جنبش ابروی یار قاتلم — الیضاً — میتوان از سایه شمشیر کردن بسملم
جام بر دی درخور ظرف نذارد روزگار — برق وادر لرزه میدارد شکوه حاصلم

سخت پیچیدم حلی از احتساب روزگار
هر شب از شوقش چراغان میکند داغ دلم

بعد ازین از می سبا خاک آهم میکنیم
توبه گستاخیست شرم از رخ خجلت میکنیم
چشم زخم غفلت از سعی طبیبان نشد

جام مینا را شکستن مایه هم میکنیم
معصیتهای تهی پیمانه را هم میکنیم
روح پاکش گفت در گوشم که هم میکنیم

عاقبت ناصر علی گشتم مرید پیر روم
گفت خوش بنشین سیاه تاک هم میکنیم

از تخلص مقصود [illegible] ۱۲

زبس فرسوده شد از انتظارش چشم این عالم
امام یکت بیابان گرد باد هم از خس [illegible]
من این کلبم که قهقه [illegible] از دل [illegible]

شکست استخوان گل میکند از گردش عالم
که چندین [illegible] بر هم خورد میگردد بنیاد عالم
شرار از سنگ میبازد جدا افشاندن پا [illegible]

دلی دارم که سر گوسپت گردش [illegible]
که میگوید ز درد عشق او [illegible] دمی بالم

گرد هستی برنمی تابد صفای سینه ام
هیچ نتوان یافتن در خرقه پشمینه ام
زندگانی جفای دوست کردن [illegible] مست

از نفس [illegible] خویش میلرزد چو آب آینه ام
در سخن چون قطره پنهان میشود آیینه ام
چون کمان تیرش کند کار نفس در سینه ام

دیگر

خوش آن ساعت که مستی [illegible] زمینه ادم
تو با [illegible] بیخودی نقش قدم [illegible]
ز خود رفتم دلم [illegible] است [illegible]

ز خود رفتن جواب شیوه های نارسیدادم
من از لغزیدن پا برق [illegible] رسیدادم
تو بودی نغمه ام من گوشمال ساز [illegible]

دیگر

گردار [illegible] گردون [illegible] من دارم
بریز دار شکستن [illegible] گل جامی که من دارم

چراغان

چراغان هم کجا خواهد دلت ای آتشین رو کن | پر پروانه دارد مو به اندامی که من دارم
سخن تسخیر عالم کرد من هم در نگین بودم | کند صید تذروان سوادامی که من دارم

دیگر

تجرد در وطن افگنده دور از مسکن خویشتیم | جدا چون شمع در پیراهن از پیراهن خویشتیم
هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم | که در قصد چون شرر رنگ جدا از شیون خویشتیم
رهائی داد بر پاره شته پیچیده صیادم | که تا باشد وبال خون من گردن خویشتیم

دیگر

دل دو نیم از کفر و ... دلم | حسبت برق حدوث آخر خونشت بار دلم
هیچ آن گه دمی کز زیر آب سیلی قرار | ته نشین شد سایه مهتاب از بار دلم
... قیمت خوبان واقف اند | رم کند از جلوه یوسف خریدار دلم

دیگر

جز گرفتاری نشد ... دگر پیرا ... | دام شد پیرایه رنگ فلس ماهی از تنم
هیچ گل غیر از گریبان نیست پیرا ... | صرف چاک جیب جان شد رشته های دامنم
بسکه نالیدم شد از آب هوا ... | شد قفس پنهان نگاه خار ماهی در تنم

دیگر

مجو ای تنگ شتاب ز بنای ... | چه زخم آسیا شد ... نگین ...
سر هم ... عالم فرو نمی آید | ز خود شکست چو خورشید حلقه دامم
فروغ ماه به راهی گداز هاله بس است | ز نازکی شده ... صفای ...

دیگر

قطع امید از حیات جاودانی کرده ام | مشق غفلت بسکه ما در زندگانی کرده ام
خفته تا زنده ... | امتحان هستی دنیای فانی کرده ام

جاذب معنی میتوان کرد از خموشیها علی	ما در اقلیم سخن صاحب قرانی کرده‌ام
سبوی باده شکستیم و از شراب گذشتیم	نمک نماند چو سیخ از دل کباب گذشتیم
بملک همت همه ره باتفاق سپردیم	خضر تاب بقا ماند و ما ز آب گذشتیم
علی بشنو اشعار صائبا ز سیدی	قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتیم
عاشق پاکم دل روشن بعجز دم مایه‌ام	تیرگیها میگریزد همچو صبح از سایه‌ام
شیر مینوشیدم و خون جگر بشیر بختم	همچو ساغر بود در یاد کنار دایه‌ام

دیگر

ممنون سخت گیری صیاد گشته‌ام	یعنی ز تنگی قفس آزاد گشته‌ام
معشوق خویش کرد ز دل این مرا	این شیشه تا شکست پریزاد گشته‌ام

دیگر

لذت گهوارهٔ آرام را نشنیده‌ام	در کنار بیقراریهای آخر خوابیده‌ام
تختهٔ نرد محبت سینهٔ چاک منست	مهرهای داغ عشقست در برابر چیده‌ام

دیگر

بسکه هر دم میبرد جانی از بیطاقتم	بزم بر هم خورده باشد گر کند وحدتم
یار شد خلوت نشین محو دیدارم هنوز	داغ ناسور است چون آئینهٔ دل حیرتم

دیگر

بیتو هر شب سست بنیاد بدن داشتم	سنگ دل میبردم یعنی که شیون داشتم
کاستم چندانکه جان در قالب عریان نشست	استخوان شد پنبهٔ داغی که بر تن داشتم

ز راه نیستی ای کاش بنورش آشنا گردم / تهی گردیدم از خود در رو زنی در خانه وا کردم
محیط رحمت او دامن آلوده میخواهد / گناهی که از دستم نمی آید خطا کردم

دیگر

چون صبح آفتابی پنهان بسینه دارم / روشن شود جهانی گر یک نفس بر آرم
نگذشت زیر خاکم نازک دلی بآرام / میلرزد از هوائی چون بوی گل غبارم

دیگر

لب تبخاله زیر از آه آتشناک میبارم / پر افشانست برقی خرمن دل پاک میبارم
برنگ غنچه تنگی در بغل دارد غبارم را / نفس تا میکشم صد جا نشان چاک میبارم

دیگر

در بنیاد دستگاه پادشاهانم بچشم / یک دل معمورست صد ملک سلیمانم بچشم
بسکه بستم چشم از وضع جهان بی ثبات / شد نهان از جوهر آئینه مژگانم بچشم

دیگر

از بسکه طپش سوخت نفس در دل تنگم / شد چون شرر کاغذ آتش دهن رنگم
وسعت بفضای دل سختی کشت بس است / در سینه گره گشته نفس چون رگ سنگم

دیگر

درین باغ از شوقت شور عشقی افتاد در جانم / چو صبح از بس طپیدم پاره شد صد جا گریبانم
ندانم از تماشای گلستان که می آیم / که چون منقار بلبل ناله میخیزد ز مژگانم

دیگر

دل نداریم که ما پیشکش ناز کنیم / نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم
چشم وا کردن ما شد قبا نیست بسر ما / محو گردد دو جهان سینه اگر باز کنیم

تا ز خاموشی دل فیض نظر یافته‌ایم
ساده لوحی که جهان دشمن نیرنگی او ست
از گلستان جهان پرواز بیجا کرده‌ایم
هر نگه در چشم مانند نقاب عفت است
نقد هستی مشت خاکی بود غارت کرده‌ایم
سود دنیا تا نظر وا کرده‌ام زنگی نداشت
دوزخی بود چمن هیچ مگر دیدیم
نامهٔ حسرت ما پاره شدن داشت جواب
خیال از فنا بالی ز روز شوخی سبب بردیم
نگشتیم سرگران چند بلا دیدیم از مردم

وله

وله

وله

ناله را تنگ قبا تر ز شرر یافته‌ایم
دل گم گشته با بود خبر یافته‌ایم
زخم آفتهاست هر بالیکه با وا کرده‌ایم
آن پری بی پرده شد تا دیده را وا کرده‌ایم
عالم ویرانی خود را عمارت کرده‌ایم
ما درین بازار بی سود استجارت کرده‌ایم
بیضهٔ قمری و بلبل همه اخگر دیدیم
[illegible] بال کبوتر دیدیم
چو ما [illegible] بالیدنهی گشت [illegible]
که از آئینهٔ دل که نه دارد [illegible]

دیگر

چون نگاه همه دیدیم و گذشتیم
از همت عالی سرابی نگرفتیم
بسکه لبریز است از گرد کدورت جا نه‌ام
ای که می‌پرسی ز من دم نشان خانه‌ام
بسکه دارد در خنده از برق خواشد خانه‌ام
شیشه‌ها شد بی شکستن زنگ آئینه‌ام
تا که حسن بی مثالش کرده جا در سینه‌ام

وله

وله

خاری ز دل خویش کشیدیم و گذشتیم
بر وعدهٔ دیدار رسیدیم گذشتیم
همچو سیل بستر باشد شمع در کاشانه‌ام
کثرت سیلاب آباد است ویرانه‌ام
آب در غربال باشد سیل در ویرانه‌ام
صد تجلی می‌کند گل از غبار سینه‌ام
رو بروی من شود خالی ز عکس آئینه‌ام

دیگر

لو و [illegible]		[illegible]

نگاهی میکنی قطع دو عالم شوق بیتابم
آتشی در نامه از شوق نوشتم و خفتم

وله

چو صبح از تنگی ویرانه سا گشته سیلابم
چون نفس پرواز در بال کبوتر خفتم

الا ای برهمن طاقت نصیحت با دگر گفتیم — نگه تا کردن بت دیدم از خویشتن رفتیم

ولہ — قدم پر پا رسا دیدم ز راهش باز گردیدم — ز خودکامی رسیدم شوخی پرواز گردیدم

ولہ — زیاده زین چه بنویسم که من بی‌دست شدم — صریر خامه بگوشم رسید و بی‌دست شدم

ولہ — دل زندانی خود را بلاگردان او کردم — قفس پرورده مرغی داشتم قربان او کردم

ولہ — در آتش کرده داغت پای سپندم — چو طاوس است در مجمر سپندم

ولہ — داغدار است چو طاوس زبان تا بسرم — بسکه پرواز نفس سوخته در بال و پرم

دیگر

استخوان صرف گداز عشق شد پیکرم — اخگرم اخگر ولیکن از درون خاکسترم

ولہ — به پیچ تعشق سخت دشوار است تسخیرم — ز کاغذ سیر و دچون صبح رست آیینه تصویرم

چه پیرایی پیشانی‌ام از زنجیرم — جنونی کرده‌ام پیدا که حاجت نیست زنجیرم

دیگر

خزان آلوده سیر و بیگل از باغی سر آورده‌ام — چراغ صبح روشن میکنند داغی که من دارم

بیا با صحبتی زین باغ بیرون گلشنی دارم
ز هر سو جلوه در جوش است چشم و حشی دارم

هلاک جلوه از خود رمیدن خویشم — چو شبنم آئینه دار رسیدن خویشم

فرد — یک نفس سوز محبت در دلم افسرده است — چون می بی‌درد خاکستر ندارد آتشم

ولہ — سنائی غافل از راز نهان پای چه خاکم — زمین گیر دیده گیرد روی آب از چشم نمناکم

ولہ — ز بس سیر تپیدن جان توانم — چون بیضه دانه شد جمع پیکان استخوانم

ولہ — سر گرم جنین ره شوق که روانم — در من بیابان زنده چون برق فغانم

ولہ — زبسکه خشکی سودا دوید در جگرم — چو رنگ سیر و دار دیده اشک گلگونم

ولہ — چه حرف است اینکه در کعبه ترین می‌بینم — تو خود او را کجا بینی که من عرش نمی‌بینم

سر بر بالین چو گشت تیغ آبدار
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را

در چمن تا جلوه پیرایی نهی با کام من
شد نهان در دیده همچون شمع شعر من

دیگر

نمی‌گنجید بخلوت خانهٔ دل آفتاب من
بجز من کسوت دیگر نپوشد آفتاب من
یکی شد همچو صاف دُردی فروغ عالم
نخوردم زین گلستان آتشی غیر از نمها
چراغ خانهٔ من هم نفس خویش میزد

برون از شیشه چون آب که باشد میرا
ز دُرد خویش بار شیشه چون اخگر این
زبس زیر چرخ شیشه رنگ از اضطراب
ورق‌ها دست بر هم سوده باشد در کتاب
تو ای نازک بدن گاه می‌آیی بخواب من

دیگر

بسکه پوشیدم ز عشق اطلس آن جهان
نخل موم شعله سیراب میسازد مرا
بسکه از شوق شکرخند تو میبالد بخویش
کام نفس از غفلتستان دو حاصل میشود

نبض هر چون شمع پنهان ساختم در ...
نیستم شرمنده آب بقا ...
تنگ بر طوطی چو مغز پسته گردید این جهان
گر گرمی سرمایه سوزی بود خواهش ...

دیگر

بیار باده گلگون که پیچ و تاب بهارستان
چنانکه در نظر آید چمن ز رخنه دیوار
نسوخت لذت آرام ما ز طول اهوا

شکست رنگ نخواهم چو آفتاب زمستان
نمود رنگ بهار از قدح شراب ستان
نفس درازی شب نخ کرد خواب ستان

ای ... دراز بودن ۱۲

دیگر

مدتی شد کرده‌ام همطرح با اختر جبین
بیش ازین از سرنوشت اهل استغنا مپرس
شرمسار طلعتم از درد عصیانم مپرس

میکند شوق سجود دو جدا از سر جبین
آب گردد هیچ و باطل شد ز تهها جبین
میکند هم بیستکار دیده‌های تر جبین

این غزل ناصر علی اینجا ز هندوستان بیست
صائب اینجا می نهد بر خاک تا محشر جبین

وله

همچو تصویر از می هستی تهی است جام من
نیست جز بیرنگی چو دیر انجام من

بسکه در سودای واز خود تهی شد دام من
بر زبانها چون نگین خالی است نام من

بیخبر از شیشه وحدت نگنجد در خیال من
برنگ شمع صد جا خست یک گل با نهال من

صد شکست اهل مشرب بر خاطر با نمیباشد
شفق گردد برنگ صبح آتش در زوال من

دیگر

وله

حیف است همت شیشه طبع نظم بستن
بر جوهری حرام است عقد گهر گسستن

باشد وبال منعم از باز رنج نشستن
سر را سیاه زرد است طرف کله شکستن

رم خوردگان تجرید جائی برق تازند
پا در حنا نشاید رنگی بخویش بستن

دیگر

سپر شد از بیقراری های جان دردمند من
که می پیچد برنگ دام مجمر سپند من

چو شبنم دستگاه دارم از گوهر بیمایه
کر بال افشان شود خورشید از شوق کمند من

دلم بر خویشتن از شوخی پرواز میلرزد
که بر بالم چو طاوس است مهر صید بند من

دیگر

وله

چو آفتاب جمالت شود نقاب افگن
طپید در آئینه جوهر چو ذره در روزن

کجاست مطرب آتش زبان در شب تار
که شمع نغمه بفانوس نی کند روشن

بسکه هجران تو خون کند اشک اعضای من
سر سبز چون خار ماهی خشک شد رگهای من

استخوانم بسکه بیبالد ز شوق تیر او
شد برنگ شمع مغز استخوان رگهای من

وله

عنقا گه اخت سپوس نقش پای من
صد شهر آنطرف ز عدم بود جای من

بی رنگ نقط معنی شوخم توان شنید … چون بوی گل به پرده نگنجد نوای من

دیگر

مشکل بود علاج دل بیقرار من … ننشست هیچ ابر بدریا غبار من

یکقطره آب شرم مرا سبز کرده است … محتاج ابر نیست چو عنبر بهار من

غبار دل بود رنگ گل و جوش بهار من … چو شمع کشته خون شد سیاهی انتظار من

بشورم آنقدر با ناله با داغ آلود بسجود … که یاد از سایهٔ گل میدهد خاک مزار من

دیگر

چسان بیرون برد از قید هستی شمع جان من … که بر پای نفس شد رشته جسم ناتوان من

فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش … چو مغز پسته شد سبز این سبز استخوان من

دیگر

شد از روز ازل پرورده حسن غنچه باغ من … باین گم گشتگی عنقا کجا یابد سراغ من

زتاب شوخی رنگی چمن پیرا دل شمعم … بهاری میکند گل هر نفس از موج داغ من

ولِه

جهان روشن چو صبح از فیض احسان شمع آکیر … چراغی گر بکف باشد چراغان میکند من

دیگر

گرد از سودای عاشق فزون غنای حسن … گریه بیتابی عشق است شوخیهای حسن

ولِه

زرخانه پاکی بیرون منه چو مردم چشم … به آبهای سرشک روان قناعت کن

ولِه

سیهی کن کشید کان رشته سامان یا کن … بمژه تا چه داری ای ضمیر امید تماشا کن

ولِه

نیست خالی پرده شوخی آهنگ من … تا کسی زخود در پرواز گیر در رنگ من

ولِه

نگاهت از نیرنگ آن دو آئینه بسوی من … پریشان گشته بسیار سیاه قلم چو هیچ بیچ

ردیف واو

ای بهار آئینه دار حسن آرائی تو … برگ گل جامه اندام تماشائی تو

کو نگاهی که گلستان را اسیر کند
کیست تا با تو مصاحب شود و از خویش برد
لذت عشق نصیب دل بی‌رحم تو باد

دو جهان یک گل رعناست ز رعنائی تو
می‌برد یک سیم رشک به تنهائی تو
به جگر جائی ما نیست شکرخائی تو

دیگر

ظلم حسن نهاده چون خدنگ تو
ای چرخ پیش ازین چه شکایت کند کسی
یک دل نمانده است که خونش نکرده‌ای
دیگر ز اضطراب دل خستگان مپرس
ما هم قلندریم درین و رگی ثبات

تا کیست در جهان که بیاید به جنگ تو
هر گه صدا نداشته بال خدنگ تو
یارب بسینهٔ تو نشیند خدنگ تو
شد بار ما خطا ز دل با خدنگ تو
روزی کتنک حواله نمائیم به بنگ تو

دیگر

بی نصیب شب تو نشستم کرد ترک آرزو
چاک جیب برق باشد بی‌نیاز از رفو
شمع حرفی با زبان چرب می‌گوید دو

شد خطا پیشانیم زائل موج آبرو
جامهٔ عریانی ما نیست محتاج رفو
کس نمی‌فهمد بجز پروانه انداز او

ردیف هاء هوز

خنده گو تا شوم از ترک هستی پادشاه
عشق را یارب صبا داد دل افسرده راه
هر کرا دیدم ز حرف راستی آزرده است
دام برچیدن است نقش بال و پر طاوس را
سرمهٔ شب مانع آواز نتواند شدن
گرد هستی بسکه از دامان دل افشانده‌ام
توشهٔ هجران بغیر از همت مردانه نیست

گر شکستم چون موج در بحر فنا طرف کلاه
آتش خورشید آب سر شد در طرف ماه
صبح تا دم زد شود آئینهٔ اختر سیاه
سالکان اندیشهٔ آرایش تن سد راه
سد راه شهرت ما کی شود بخت سیاه
بگذر از آئینه هیچ از عینک نگاه
شیر غربت دیده را چنگال باشد زاد راه

چشمم تا دامیکنم از خویشتن دامن و ... | چون حباب از بس تنگی کرده‌ام نفس را پانگاه

دیگر

الهی در نیاز آباد فقرم تخت شاهی ده | شکست دل کرم کن دولت صاحب کلاهی ده

وجود هر دو عالم پیش چشمم سهل می‌آید | بقدر سینه‌ها تنگی دارم هر چه خواهی ده

مگردان شیشه‌ام از باده خالی بعد یکچندی | ز جوش رحمت آگوشمال بیگناهی ده

ملولم کرده عصیان از نگاه لطف شادانم | نشاط طبع زنگی با دهد روسیاهی ده

دیگر

دیشب از تنهایی پنهان کشیدم ناله | شمع رسد شب که در فانوس هر تبخاله

محو شد هر دل گداز عشق با مانند یار | ماه را تا چند باید آغوش دارد هاله

گریه‌ام از گرمی دل بسکه داغ آلوده شد | گل کند از غنچه هر قطره اشکم لاله

هر سر چشم سیاهش رنگ خوابیست | دارد از مژگان سر آلوده خود دنباله

دیگر

نیست در میخانه عالم چو من دیوانه | یک نمی کم کرده‌ام در صید هر پروانه

عشق در هر سینه می‌گردد ندانم دل کجاست | برق میخاید جگر از اشتیاق دانه

هیچکس تقصیر از خود رفتن با هم نکرد | خواب باشد از برای غافلان افسانه

ساغری در خور ظرف من ندارد روزگار | بعد عمری می‌رسد خمیازه‌ام پیمانه

دیگر

ای جنون گل کرده شوق تو در ویرانه | صد پری از گریه چشم تو در میخانه

شمع ما هست نگلگشت چمن مطرح بود | بلبلی در بزم رندان دیگر پروانه

وسعت مشرب ز بسکه امکان نبود | تنگی این شهر ما را بود در ویرانه

آنجا که شور عشق تو برارد زبانه
وارستگان بصورت خویش آشنا نیند

هر موج بر محیط زند تازیانه
کز جوهر است آینه زنجیر خانه

دیگر

سیماب شد ز عکس رخت آب آینه
در دیده در رخ تو نظر کرد غافلی

دیگر مده بجنبش سیماب آینه
آخر فریب اوست خراب آینه

دیگر

در تمنای تو از بسکه نفس سوخته ما
چون شقایق شده پیدا ز لبش داغ سیاه

ولہ

نیست از هستی ما اثر جز خاکستر ما
همچو آتش زیر خاکستر ندارم سایه

ولہ

ای ما تو خواهیم شب از خواب نار بسته
آن موج آب حیوان سید قبا بسته

ولہ

جگر سوخته از آبله سیراب شده
این شعر ما همه از تا آهن آب شده

ولہ

دارم سری لقیه ستم آرمیده
طوق چه باشد هست گلوی بریده

ولہ

شود عالم ظلمت چو خراب آهسته
رود از دشنه قصاب آب آهسته

ردیف یای تحتانی

دلی در سینه دارم زخمی مژگان خونخواری
کمال مرد دانا نیست دیدن رهنمایی
هر اطلول امل شد مانع از آمیزش دنیا
نه تنها چمن سرسبز ندارد شاخ
چه حرفست اینکه نتوان دید
دران وادی که من نخچیر زخم نگاهش را
نه شمشیر صم که نتوان دشمن
ترا از دیدن آیینه مانع گشت

بود هر قطره اشکم رخنه دیوار گلزاری
بود آیینه‌ها را آب این آیینه زنگاری
کلید گنج مقصودم که جست از میان ماری
که بست راه جانان از رگ سنگ سست تاری
نقاب افگندنی از یار واز تاب بیداری
توان کردن تماشا نقش بیمار سینه خاری
نفس تا میکشم صد آه حسرت میکشد واری
ز رشک خویشتن در عالم حیرت گرفتاری

سنم گر ز عشق دل آب میداد هم نهالت را / زمین از خویش بیرون فتنه میشد از تو رفتاری

دکان ما علی جنسی ندارد نقد جان دارد / نمی آید درین بازار بی سودا خریداری

چراغان محبت ادلم گردید فانوسی / نمیبایم نفس در سینه یاد جلوه طاوسی

بقربان سر افتادگیها اوج عزتها / فلک عمریست میگردد بپابوسی زمین بوسی

نشاط انجمن هر چند کمتر سیر حاصل شد / بطفلان بعد روز جمعه یا شنبه آواز افسوسی

برهمن هم زبان حیرت است امید آمد / ز دیر آمد نگو بشنو اینقدر فریاد ناقوسی

خیال غیر در دل غیرت او بر نمی تابد / نفس بند آشنی جا المم ندیدی نیست جاسوسی

دیگر

چراغان کرده ام امشب ز داغ ای همی من چشمی / برنگ ماه نو گردیده هر موبر بدن چشمی

وجودم کاغذ آتش بود آورده را مانند / خیالش داده با هر ذره اجزای من چشمی

نگاه سرمه ریزش شمع را خاموش میسازد / سر صاحب شد دامن تک عمر باصاحب سخن چشمی

نگاه آلوده اشکی کرده تحویل در گاهش / که هر جا پا گذارد گل کند از چشم من چشمی

که مردم میتواند بست چشم انتظارش را / نهان دارم برنگ صبح در جیب کفن چشمی

دیگر

غبارم بسکه از شرم معاصی کرد پنهانی / چو شمع استخوان گردن چکید از داغ پیشانی

تو گر آهی انجمن آرا رخ خود را نپوشانی / کند پروانه شمع بزم خاموش از پرافشانی

مراد از ذکر معشوق است ترک ما سوا کردن / چو دل برگردد از دنیا چه حاجت سبحه گردانی

نگه طاقت با شوخی مگر آئینه میخواهد / که سجود تکیه زد سیماب دیوار حیرانی

بدریا دل رشت دانه تسبیح میگردد / ندارد کفر ما صبحی چو زنار سلیمانی

زلیخا عاقبت معشوق گردید از جزا پیدا / نقد هستی با یوسف ما بود زندانی

اونگاه سجودش بیده‌ام فارغ ز آدم — چو داغ تازه اینجا ریخت پیشانی به پیشانی

ز بیم ار کرد مژگانم نقاب افکندن نازش — تماشا از میان برخاست تنها ماند حیرانی

ندیدم شور رقی همطرح امواج حسد اینجا

علی یارا فراق شاه عادل کرد طوفانی

بیفتد در چشم نگه دودی دود رو روزنی — مردمک فانوس شمع کشته در پیراهنی

ز طلب پنهانی ال معلوم صیادم نشد — وحشتی در دامم یا خاکی است در پرویزنی

نگه دامنیم پر دار سنبل است کنم — هیچو بر قم در کمین گاهست از خود رفتنی

تو خورشید تابان که در حیران منست — هیچو صبح افشانده ام از گرد هستی دامنی

بیابان صحرا جواب نا که من میشد — گر غم مجنون هنوز اینجاست باقی شیونی

عاشقم عاشق شیدایم علی معشوق کیست

شوخی طرز سخن با نرگس جادو فنی

نیگنجم به پیراهن نمیسازم به عریانی — جنونی کرده‌ام پیدا نه شهری نه بیابانی

چو سیلابی که در ریگ بیابان تراجز اثر — ولی گم کرده‌ام در هر کف خاکی ز پریشانی

نزاع کفر و دین عالم وحدت نمی‌باشد — شب وصل است در ویرانه‌ام یکسر چراغانی

نکل سوایم از عصمت یوسف چمن دارد — چو ماه نو بود پیراهنم در زیر عریانی

طلسم سوز دل پر بال مرغ نامه بستم — کف خاکستری دارم به تاراج پریشانی

دیگر

نقاب حسن آن لیلی بود هر جا است مجنونی — نمی‌باشد بجز مهتاب زخم کتان جنونی

ز مژگان تا بکی در دیده دارم اشک رعنا را — روم بند قبای گریه یکشا بیم پیدا سو

بیا لا سیرم چون شمع خود راست میبینم — نکرد سعی بیجا اصل حریف بخت وارونی

لباس دل هنوز از گرد آلایش نمی‌شوید
غبار زندگی را صبح پیری نیست صابونی

علی زین فرده طبعان هیچکس شعرم نمی‌فهمد
بیونانان میفرستم بهر احیای فلاطونی

برون آیینه دل نیست در عالم تماشایی
که از جوش صفای خود بود این قطره دریایی

درون وادی که از گرد غمش خویش بی‌سامانم
ز تنگیها بود در سینه هر ذره صحرایی

ندارم خاک شد یا خون دل ما [illegible]
گذشت سنگ [illegible] ز اضطراب عشق مینایی

ز نقشبند دولت مشرب من [illegible]
که چون آیینه‌ام [illegible] سودایی

صبوح عشرتی را در ایام نشد ساقی
بود بخت سیاه من نمک آلوده صهبایی

ندارد دیگر آهنگ ساز آشناییها
در سر هر دل دم شاید صدا برخیزد از جایی

ای آواز ۱۲

دیگر

از گل افشانی خزان امیر سامان می‌شوی
جمع کن رنگ سخن در دل گلستان می‌شوی

استخوان یک مغز در دشت غبارم کرده‌ای
از سر سودا [illegible] پشیمان می‌شوی

رنگ رخسار خوبان ز تماشا [illegible]
میشود گل یاسمین صبحی که خندان می‌شوی

ای جهان دایره شوقت ندارم [illegible]
سیل میگردد [illegible] هر جا [illegible] امان می‌شوی

مخزن عشق است دل آسان [illegible]
گر توانی خدمت موری سلیمان می‌شوی

فیض این دولت [illegible]
خدمت [illegible] کن سر [illegible] خاقان می‌شوی

حرکت حسن سراپای تو [illegible]
گرد [illegible] زن روزی چند مهمان می‌شوی

ما درین شهرم [illegible] آب زندگی
نوش کن جامی که [illegible] بیابان می‌شوی

اندکی ناصر علی سامان بی‌برگی بساز
آخر از فیض قلندر شیخ شیخان می‌شوی

گرچه از ما رم کنی آیینه دار ما شوی
میرم از خویش چندانی که بی‌ما جو شوی

با جهان

ما جهان پرواز همت تماشا کرده‌ایم
قطرهٔ ما چشم نگشاید اگر دریا شوی

ماه نو اندک بغربت ماند صاحب نظر شد
میشوی معشوق عالم گر ز خود تنها شوی

خلوتی دیگر ندارد این جهان غیر از کنار
سعی کن با پردهٔ پنهان تر از عنقا شوی

قدر نشناسان امن و امان احسان کرده‌اند
چه عیب می بینی و بس چرخ اهم که نابینا شوی

دیگر

چه تخته بند جهان گشته زبیخبری
که تا بهم زده چشم عالم دگری

فلک ستاره فشانست لاله شبنم ریز
چه ور ماندهٔ از شوق گریه سحری

تجلی دل صد پاره‌ام تماشا کن
که می تراود ازین شیشهٔ شکسته پری

ز بیقراریت ای در بیان بیخبرم
که هم نشین دلی یا مصاحب جگری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
که در برابر چشمی و غائب از نظری

دیگر

نفس در دیده‌ام از بهر صید نازک اندامی
چو شبنم در غبار رنگ گل افکنده‌ام دامی

بیک گردش کند چشم تو دور روزگار آخر
تهی از خالیش گردد عالمی تا پر کنی جامی

درون سینه چون دانه فانوس بیتابم
مگر در گلشن آئینه جلوه گر شده گل اندامی

بعالم بی‌هنر از کار آسوده میدارد
چه اندر تو پیر دگر شکنند بغیر یاد ایامی

وجودم میکند از در تنهائی در دشتی
چو ماه نو سپار خورشید هم گردد خموشی

تو تا ای انجمن افروز در محفل نمی آئی
کلف بر چهرهٔ ماه است و در شمع خاموشی

کسی کنج وسعت آباد دل تنگم خبر دارد
زمین و آسمان انتشار دگر دیبا پوشی

دل افسرده از سینه بدر نتوان کردن
چو داغ لاله تا کی زیر دامن شمع خاموشی

دیگر

دفع غفلت شراب است تو هم میدانی
آب غارت گر خواب است تو هم میدانی

عشق چندین فیض از معمور ویرانی داد	سیل یک خانه خراب است تو هم میدانی
رخ سپوشان زمین الیشوخ که حیرت زده گاه	پرده دیده حجاب است تو هم میدانی
آبرو از در میخانه طلب کن زاهد	طاعت خشک سراب است تو هم میدانی
ورق گل شده از عکس رخت پرده چشم	اشک با سیل گلاب است تو هم میدانی
گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد	چشم بی گریه سراب است تو هم میدانی

عرض حال دل پرخون نتوان کرد علی
خوی او گرم عتاب است تو هم میدانی

ذرش هست در ره فقر دو بهیم یا دستگاهی	اینجا شکستگیها سر مشق کجکلاهی
از بخت تیره ما روشن شود معنی	آبحیات دلهاست پنهان درین سیاهی
آنجا که رحمت او عصیان نواز گردد	آخر چه میتوان گفت در عذر بی گناهی

دیگر

علم شد ناله ام سرگرم شبگیر است پنداری	گذشت از نه فلک جوشش تاثیر است پنداری
دل تنگم تمنای نیستان جنون دارد	گشاد این گره در ناخن شیر است پنداری
شدم بی احتیاج از فیض سرشار همتها	سر انگشت گهر پیشان پر شمشیر است پنداری
ازین زندان محرومی صدائی بر نخیزد	سراپا آسمان یک حلقه زنجیر است پنداری

ای دنیا ۱۲

دیگر

سخن بیار بر زبانم نیست از تنگی جز خاموشی	که لب چون غنچه وا نشد دیدم بجا از ذوق خاموشی
دلی پر آرزو از فقر نتواند مصفا شد	صفا نشد آئینه ما از نمد پوشی
همیان از رفع هستی میشود کیفیت اشیا	بیا بی نشه دانش ازین آب روی بیهوشی

دو بر گردن ۱۲

ای برفع هستی ۱۲

چه خوش گردد که از اغیار باشد بوستان خالی ‌ همین بلبل بود در باغ و جای باغبان خالی

به بستم هیچ گیرائی نماند از عشق تیری ‌ برنگ نی شد انگشتها از استخوان خالی

ز معنیهای بیغش سیر نتوان ساختن دل را ‌ بود گر صد پری در شیشه باشد همچنان خالی

دیگر

زهی آوارهٔ شوقت دل صبر و شکیبائی ‌ گلستانها ز سودای خطت طاوس صحرائی

نمی آید بهم چشمم هنوز از شوق دیدارت ‌ که چون آئینه شد لبریز حیرت جام بینائی

دران محفل که از رخ پرده گیرد شوخی حسنت ‌ نگه چون نی کند فریاد در چشم تماشائی

دیگر

همای گلشن قدسی مکان چه میجوئی ‌ تو آشیان خودی آشیان چه میجوئی

محیط دائرهٔ عالم است نقطهٔ عشق ‌ تو در قلمرو دور زمان چه میجوئی

خراب شد دل و گردی ز هستی تو نخاست ‌ بجز تحیر که درین خاکدان چه میجوئی

دیگر

چه خوش بود که خرامان درون خانه درآئی ‌ بقدر نیم نگه بند آن نقاب گشائی

بشوخی تو غزالی درین ختن نشنیدم ‌ چو بوی صد بجای خودی و در همه جائی

هزار شیوهٔ ناز است شاهدان دگر را ‌ توئی که دل بربائی ز عاشقان رخ نمائی

دیگر

نه بینی در چراغان تیز آسمان نوری ‌ سراپا حلقه این چرخ باشد دیدهٔ کوری

صدای ریشه خوش هنوز از خاک می آید ‌ شهید کرده شیرین تبسم لعل پرشوری

بود این عیش دگر یعنی که از تن صحرا ‌ دران دل کز فضای تنگ باشد دیدهٔ موری

پیامی هیچ ستم جانب رم کرده آهوئی ‌ ولـه کبوترخانهٔ اوراق دل اینجا ...

بهار الفتم از برگ ریزش چه پیری ‌ غبارم همه را بسیدها از شوق ابرو

بتصحرائی که من گل کردم از تنگ لباسی | بود شاخ غزالانش نسیم آشفته گیسو

دیگر

تا چند ز دل رمیده باشی | خود را بخیال دیده باشی

حسن عکس تو جلوه بنیادی | در آئینه که دیده باشی

ولہ

خوشا آئین گمراهی شتابی من آگه گمی | گهی دلق گدائی گاه گاهی شاهی

حلی بی شاه عالمگیر نشین بسر برخود

گرفتی مشرق و مغرب اگر از ما چه بخواهی

خوش آن ساعت که سوزم خرمن هستی بافعلی | زنم بر آتش خود همچو برق جسته دامانی

ستمگاری نیست چرا ندیدگی صید است را | که هر سو گرد از چشم قربانی چراغانی

ولہ

سینه ام لبریز گلشن کرد سودای کسی | کوچه باغ است آهم از تماشای کسی

شد برنگ غنچه مژگانم غلاف یکدگر | بسکه پوشیدم نظر از روی زیبای کسی

دیگر

صبح پیری یاد میآید ز بوستان زندگی | شد عیان از چهره گرد کاروان زندگی

قامتم خم گشته ام چون سایه یکسان شد بخاک | بر زمین افتاد آخر آسمان زندگی

ولہ

بگذر از سودای غم بینی که نقصان میکشی | پای یوسف در در و دیوار زندان میکشی

میشود غارت لباس زندگی هشیار باش | هر نفس تا نیست کز پیراهن جان میکشی

دیگر

ای نگه ز آئینه ادراک جدائی | نازد بتو دولت نه چو من بیسر و پائی

ولہ

اختلاط آئینه میسازد که بنماید دوئی | بتو همجا می نشینم من نه پیداستم تو

ولہ

زبان افشانی انجم بگوشم آید آوازی | که از پستگان هم یاد دارد چشم پروازی

فرد

عاشق از آب حیات وصل باشد بی نصیب | آب شد در بحر ماهی از زبان تشنگی

ز غفلت اینقدر پا کرد جان با جسم همواری	وله	بود گهواره زندان طفل را هنگام بیداری
ندارم جز نفس از عالم گذشته آوردی	وله	اگر آئینه باشد در مقابل میکنم گردی
کیست نیاز ما کند یک دو سه جام حیدری	وله	تا بنمایم ای صنم آئینهٔ سکندری
ساقی دگر نبود اشد پیمانه شرابی	وله	چشم من از رخ تست ابر آفتابی
گوهر شوی اگر به سفر آشنا شوی	وله	آرام ها کنی اگر از خود جدا شوی
دل غمدیده را در اضطراب انداختی رفتی	وله	جگر را آشیان مرغ بسمل ساختی رفتی
چگونه با تو توان گفت رمز دلداری	وله	که بیدلی و خصومت با اهل دل داری

رباعیات

تا یاد خدا در دل انسان باشد
اندیشه گر از نفس و شیطان باشد
خفاش نیارد که بپاید در روز
هر چند که آفتاب پنهان باشد

ولہ

آن شعله که یاقوت دل ما گهرست
گوهر محیط است و شرر در سنگ است
روشن شده ز رو جهان غافل همه خلق
اینمعنی ز رنگین چه قدر بیرنگ است

ولہ

مغز است وجود عشق و با همه پوست
هر ذره درین دشت بود منظر دوست
در هر چه نظر کنی همان آئینه اوست
این لف هزار حلقه بر عارض اوست

ولہ

ای قبلهٔ پیر و کودک آنی که نه
هر چند هزار آسمانی که نه
این پست و بلند گرد سایهٔ تست
در پرده صد جهان جهانی که نه

ولہ

عارف داند حقیقت اشیا را
آئینه ضرورست رخ زیبا را
هر موج که زین محیط بر میخیزد
انگشت اشارتی بود دانا را

ولہ

گفتا الله گفتمش پیدا و برم
گفتا مختار گفتمش مجبوریم
نفسی خواندم ولی هستی خواهم
تصویر جدا کشیده‌ام معذوریم

دیدیم بهرش هزار عالم افسرون — در دل که همی نبود غیر از بیچون
این خانه ز آفتاب چون صبح پیداست — این نقش ز آئینه نماید بیرون

وله

گفت آن بت بیگانه قرین تو منم — خندان بنشین که همنشین تو منم
آن ارث جم که شهرت خاتم شکنست — گفتا بنشین نقش نگین تو منم

وله

پیش از همه شاهان غیور آمده — هرچند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسل قرب تو معلوم شد — دیر آمده ز راه دور آمده

وله

گویند نبی ذو جهتین ازلی است — رویی تخفی دارد و رویی تجلیست
رویی که بخلق داشت آنست نبی — رویی که بحق داشت همان وحی علیست

وله

آن باده که در مسکیده تحقیق است — از این ابی قحافه اش ابریق است
آغاز وجود از گهر پاک نبی است — تصدیق نخستین دل صدیق است

وله

هر نخل که در قلمرو خیر و شر است — از فیض عدالت است اگر بارور است
این کاهکشان که دیده باشی هر شب — بر دوش فلک ذره عدل عمر است

وله

هر پایه که جز فتادگی در نظر است — چون از سهان جلوه کند در سحر است
بر تخت روان سوار باشی هر چند — آرام فرود آتش بیشتر است

وله

تحصیل سخن لب از سخن دوختنی است — خاموشی گنج معنی اندوختنی است
جز ترک سخن نیست دلیلی به سخن — شمع ره غواص نفس سوختنی است

دیگر

جمعی که براه حق نفس سوخته اند — دل را بکمند عزلت آموخته اند
چشم شهباز کاردانان شکار — از بهر گشادن است اگر دوخته اند
در عشق نشد شگفتگی حاصل من — شد سنگ ز بار درد آب و گل من
این حال نصیب هیچ بی حال مباد — بیماری تشنه شد نفس در دل من

شهید حسن شوخ ظالم تجلی طور با دارد
بصد زخم جدا ای مبتلا گشتم ندانستم
ز لذتهای پیکان لذتی دارد دمیدن آنی

جهان ز حیرت حسن تو سیمیاگر شد
هزار خیل شفق پیر در زبانهٔ من

محو شد خورشید و شبنم در چمن تا شام ماند
تاک گر دیدیم الفتها ز دل بیرون رفت

تسلی از گداز خود دل غم پرور من شد
مباش از سادگی آئینه دار زشتی عالم

جماعتی که ز تأثیر فقر در جوشند
نمیخرند متاعی که عاریت دارند

اگر چنین شد جنون طوفان فریادم کنند
لاله جوشی دکه رنگ عقل دیگرگون شود

لعل پیدا میکند کان از فروغ آفتاب
برق اجل تلافی سیند رد میکند

ای عوض ۱۲
در خاکساریم نبود موج اضطراب

سر انگشتی بگوش خود بنه دل شور ها دارد
که شهد دوستی در خود نهان زنبور ها دارد
وگرنه سایهٔ این تاک هم انگور ها دارد

وله
گر قطره انجم و ابر آسمان دیگر شد
که شوق بال زد و لخت دل کبوتر شد

وله
ز میان برخاست صهبا دل تو نهادم جام
درد این میخانه چون آب گهر در جام ماند

وله
چه اخگر سینه داغ من از خاکستر من شد
که چون آئینه این آفت و بال جوهر من شد

وله
چو اخگر از تن فرسوده تخم پوشند
بیاد روز ازل خویشتن فراموشند

شبنم گل زخمی چشم پر بیدادم کنند
بوی گل از خیل پری از دیده مجنون شود
سایهٔ دل گر فتد بر سنگ خارا خون شود

وله
حبس نفس علاج دل سرد میکند
رنگی که سیر در زخم گرد میکند

دیگر

نفس آخر شد و بیرحمی یار آخر شد
لذت نشئهٔ نایافت بما بخشیدند
شکوه قالب خاره و جدل عیان گردد
ز یاری شگفتن غنچه ما خانه بر دوشم

حیرت جلوه که دارد که غبار آخر شد
صبر کردیم که بی باده خمار آخر شد
زمین یکبار اگر از جا در آید آسمان گردد
چو گل خندید بلبل پر و بال آشیان گردد

تا خیال تو دوچار نفسم میگردد ‌‌‌‌‌‌‌‌— وحشت برق شکار نفسم میگردد
مستیم جلوه ز مهتاب سحر وام کنم — رفتن رنگ شمار نفسم میگردد

ولہ

دل فسرد اما نشان داغ او در سینه ماند — زر بغارت رفت و نقش سکه در گنجینه ماند
نور شمع از حیرت وصلت بکشتن هم نرفت — روشنی در پرده فانوس چون آئینه ماند

ولہ

فریاد میتوان کرد گر دردسر نباشد — خواب عدم توان رفت گر نوحه گر نباشد
ما و تو ای پری وش در کیش [illegible] — گر از تو بهتری نیست از من بتر نباشد

ولہ

ندانم تا چها از گرمی خو شیوه می آید — که بوی سوختنهای دل از کوی تو می آید
بغارت داده پرواز هوایت باغ شبنم را — پرد هر جا که رنگ از روی گل بو تیو می آید

ولہ

بیتو سیر این چمن ناخن بداغم میزند — بوی گل چون نیش آهن ... بر داغم میزند
دل صفا از آرمیدن یافت [illegible] — اضطراب شعله دامن بر چراغم میزند

ولہ

خاک گشتیم دل از مهر وفا سرد نشد — گل این باغ ز تأثیر خزان زرد نشد
کیمیا ساز محبت چه گدازم که نداد — بارها آب شدم آتش دل سرد نشد

ودیگر

چمن ز موج صبا دیگر بجوش آمد — نفس بسینهٔ نی باز در خروش آمد
در آب آئینه غرقست عالم صورت — محیط معنی بالی عجب بجوش آمد

ولہ

کو جنون تا بزنم چاک گریبانی چند — بر اسیران بگشایم در زندانی چند
جایها در دل خلقست سخن پنهان [illegible] — دارد این غنچه در آغوش گلستانی چند

ولہ

خلق شکوه باید عکس سان که تسخیرم کنند — خاک نرمم میتوانند آب بر خیزم کنند
بیکسیم از ناتوانیها خیالی بیش نیست — میپرد در آب نقاشی که تصویرم کنند

ولہ

تخیل اشکم چون [illegible] ماهی میشود — ناله در پیراهن دل خار ماهی میشود
بیتو دکان شکست شیشه کاشانه ام — گر چراغان میکنم حاصل سیاهی میشود

ز رام دیده آن شیرین شمایل تا درون آید
بکهساری که نالد خسته چشم مستیش
ز رعنائی که دی سیر بیابان بر مقام خود
تماشا کرد دام باغ و بهار سینه ها را
اگر بنالم من کوه هم زبان گردد
قبای تنگ میپوشی ای رعنائی
خوبی نازک بدل ما چه ستمها که نکرد
چاک پیراهن ما پرده صد راز است
شمار محتشم چون آخر آید باز میگردد
دعا نشتر فروشد سینه از غیر خالی را
برق تازان که ز دل خار تمنا چیدند
خجلت سنگدلی سینه صد ناسور است
احوال از هجر و بها خصم یکدیگر شدند
انتقام از دشمن ما تیغ بهادر کشید
نوخطان دل بگرفتاری ما شاد کنید
دام نادیده درین دشت گذاشتیم
چاره گر درد مرا بیند و بیتاب شود
زخم سنگی که ز دست تو مظلوم رسید
هر جا لب نبات فروشش بیان شود
دل بی آرزو بیت آتش افسرده را ماند
عیب باطن در لباس زر کجا پنهان شود

وله بیفشار دل دیگر آن قدر چشم که خون آید
شرر چون دیدهٔ آهو ز خارا سرمه گون آید
وله که چون طاؤس صد جا تاریکی بدام خود
پس از عمری علی بر خویش میخوانم کلام
وله شرار از رگ خارا چه خون روان گردد
مبادا در بدن نازکت نهان گردد
وله شیشه شیشه زدن کار چه خارا که نکرد
خنده صبح چه آخر شکستها که نکرد
وله برنگ سبحه انجام گل آغاز میگردد
که دل چون جمع گردد کنج گل شهباز میگردد
وله دامنی بود درین دین که ز دنیا چیدند
عرقی بود شرر کز رخ خارا چیدند
وله راه گم کرده غولی چند تا سر شدند
آتش و خس گو از یک شعله خاکستر شدند
وله خط لیک بست قفس گر همه آزاد کنید
آهوان یاد سبکدستی صیاد کنید
وله آب بر آتش ما آید و سیماب شود
در مکافات عمل تیغ سیه تاب شود
وله منقار طوطیان مژه خونفشان شود
وله زبان خاموش از ذکرت چراغ مرده را ماند
وله ماه نو چون پیر شد کلف عیان شود

[illegible]

داغ غربت اول ما صیقل ادراک کرد — وله — گوهر آئینه از گرد یتیمی پاک کرد

همت درویش از منعم شدن کم شود — وله — از چکیدن باز ماند قطره چون گوهر شود

دل ز شوقت در ته خاکم طپیدن ساز کرد — وله — زخم در ابر کفن برقی شد و پرواز کرد

تند خو یار را به نرمی نتوان تسخیر کرد — وله — قطره آبی تواند شعله را زنجیر کرد

امشب که بی تو بلبل عشرت کباب بود — وله — مهتاب وی گل نمکی در شراب بود

نور چراغ و رنگ گل از یک شراره اند — وله — ذرات این جهان همه خورشید پاره اند

آسمان نیم نگه آئینه روی تو دید — وله — صبح اشکی شد و از دیده خورشید چکید

دل بغم دادم و غم زخمی پیدا آمد — وله — شیشه بر سنگ زدم سنگ بفریاد آمد

رفتی و دل ز شور جنون بی دماغ شد — وله — چندان نشست ناله که بر سینه داغ شد

شب که از برق نگاهش سینه ام روشن بود — وله — یک بیابان آهوی رم خورده در آغوش بود

9 [illegible] — رباعیات

شادم که محیط درد در سینه نماند — گنجی است بجای خویش گنجینه نماند

در سینه نماند جز صفای دل هیچ — صیقل زدم آنقدر که آئینه نماند

ای خان فلک فر و دشمن پرداز — وله — وی صیت تو صبح فتح را غمزه ناز

خواهم که چو آفتاب تابان باشد — در هر گره سال تو صد عمر دراز

تحصیل علوم بار خاطر شده است — وله — آثار قیامت همه ظاهر شده است

وقت است کنون که صبح محشر بدمد — شمع فلکی ستاره آخر شده است

الله و محمد و علی ناصر ماست — وله — در باطن ما نهان و در ظاهر ماست

ما خطبه جعفری بکف داشته ایم — نقد حقی سکه پیغمبر ماست

جمعی که در این کهنه چمن بوس کنند — وله — برقی تخیل ننگ و ناموس کنند

صد رنگ بسوز تا خریدار شوند — این خیل نگهبان شکار طاوس کنند

[illegible]

از آتش هجر من بهی شد او ناچار
سویدا النظر است چشم فرمود سپید

دیدیم و جهان هر چه بود اندر عین
خون گرمی سردی عزیزان جهان

هر چیز بجای خود نکوست باید
هر چند که سایه بد نماید شب ماه

ای آنکه دلت ز مهربانی سیر است
غافل مشو از نالهٔ آزرده دلان

از دهر ستم بلا می شنوم
جز دل شکنی نوازش گردون نیست

بیداد فلک فضل و هنر میخواهد
گر نیست دلش ز علم و حکمت خالی

ای کشتی عشق ناخدا باید بود
ابنای زمانه دشمن یکدگرانند

امشب که بسینه ام عجب دل شده است
از دل چه شمر ربا بهوا ایست که نه

بگذر ز شحنهٔ دلی قلندر نیست گواه
زبسکه نام خدا و رسول بردن گرد

وله
سرمایهٔ نار و خاک بود است غبار
از [illegible] دلی توقع خیر مدار

وله
با کس نشوی حریف جز ساغر می
خورشید تموز باشد و سایهٔ می

وله
بر عیب نظر کنی هنر بنماید
در چشم تو آفتاب خوش می آید

وله
خشم تو جوان است و تحمل پیر است
کشتی چو شکست آتش شمشیر است

وله
آواز مخالف همه جا می شنوم
زین آمده بانگ آسیا می شنوم

وله
بیرنگی ما طرح دگر میخواهد
فرزند چرا مرگ پدر میخواهد

وله
یعنی ز همه موج جدا باید بود
از خویش گذشته با خدا باید بود

وله
اینخانه پر از سماع بسمل شده است
آئینه بخورشید مقابل شده است

وله
بحکم اشهد ان لا اله الا الله
بنام خویش رخ شیخ زر [illegible] سیاه

دیگر

ای دشمن دین احمدی پشت به پشت
امین بنشین تیغ رسول الله صلعم

زر نیستم آنکه بنایم در مشت
معشوق قلندرم ترا خواهم کشت

شمار جمعه بحکم قلندرست حرام — وله — بدین دلیل که هفتاد و دو پاره شد اسلام

دو پاره ساخته بودند پیش ازین دو گروه — یکی خوارج و هم روافض بدنام

تا چند ز دوری تو آزار کشم — وله — در وصل هم انتظار دیدار کشم

نیرنگ جمال تو جهانی دارد — تصویر کدام صورت‌ات یار کشم

مومن بستیم کفر پنهان باقیست — وله — جنگ آن شوخ ناپشیمان باقیست

مردیم و نمرد نفس کافر چه علاج — آدم گردید خاک شیطان باقیست

با آنکه اساس هستی ما عالیست — وله — دیر و حرم پر از کرشمهٔ اجلالیست

آئینه نیستی پرستم چون شمع — هر چند که خانه پر شد از ما خالیست

با جان خراب و ظاهر معمورم — وله — چون عکس چراغ روشن و بی نورم

نامیست ز فقر با من باقی هیچ — چون مسطر کج براستی مشهورم

فانوس خیال هر دو عالم مائیم — وله — جوشش دریا سکون شبنم مائیم

آئینه تصوریم بی صورت خویش — چیزی که ندید نقش آنهم مائیم

جمع است ز حسن ماهرویان نظرم — وله — من آئینه دار آفتاب دگرم

لبریز تجلی شده پیراهن من — فانوس چراغ خویشتن چون گهرم

امشب که هلال عید شد چهره‌گشای — وله — گردید فلک آئینهٔ غیب‌نمای

من طاقت انتظار در باخته‌ام — خورشید تلائی قلندر از پرده برآی

بشناس مرا که صاحب ملک منم — وله — والله که ناخدای این [illegible] منم

ای صاحب الاکبر و سرآرای — وله — از راز محمدی دولت چهره‌گشای

مینو است خرد عقل و کمال تو فلک — زانجانب عرش رفت از تنگی جای

ای یاد تو روح جان حیات نفسم — وله — در دل خود عیش تو گویم چه کسم

حرفی بشنو شهید احسانم کن — طوفانی انفعال چندین هوسم

تمام شد